بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس حضرت خداوندیرا که جمیع دیوان حافظان ارزاق پروانهٔ
سلطان ارادت و مشیت بیمانندی که رفیع بنیان ایوان سبع طباق نشانهٔ عرفان حکمت اوست
حکیمی که طوطی شکرخای طبقهٔ انسانی را در محاذات تأمل جمال عرایس معانی را با دادای دلگشای
ان من البیان لسحرا گویا گردانید علیمی که بلبل دبستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان
بقوت اذهان مستقیم در ترنم و نغم آورد / آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد
در کلام در صدف بیان نهاد / جان از لطف عذب غذای لطیف داد
دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد / در بحر سینه در معانی بپرورید
در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد / و جواهر منظوم و زواهر منثور تحیات
بنهایات و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان آوری باد که ندای جانفزای
انا افصح العرب و العجم بمسامع مجامع جان عالمیان و آدمیان رسانید و پیرایهٔ شمیم نسیم روح
پروران بروح القدس و نفخت فیه من روحی مشام جان متن دلان هر دو جهان را مروح

و معطر گردانید سر زلف عروسان سخن را به ابتیاری الا انی اوتیت القرآن و مثله معه حسن بیان او
پیراسته گردن و گوش دلها را بدرر فواید و غرر فراید معجز نمای بجوامع الکلم لفظ گهربار او پیرایه
و صدای صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت اعنی جناب
رسالت مآب خواجه کشور دانائی و دیباچه دفتر سخن آرائی صادق برهان ص و القرآن ذی الذکر
صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ امنیات القصیده اصطفا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات و ازکی ات بیت / چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل
سلطان چار بالش دیوان اصفیا / گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات
مجموعهٔ مکارم اخلاق اولیا / دستش محیط جود و دمش کیمیای علم
لطفش مکان صدق و دلش معدن صفا / و درود بیکران و تحیات بی پایان بر
اشباه طاهره و جماهیر آل و اصحاب علی النوال جلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد
هزار آفرین بر جهان آفرین / بر اولاد و اصحاب او اجمعین
که سمند خوش خرام عبارت درخش تیز گام مجاز و استعارت را زین تزئین بر نهاده در میدان بیان
جولان نموده و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری و سخندانی از خطبا و ادبای آفاق
و ادانی در ربودند تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه اشداء
علی الکفار بگوش هوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانید و سنان لسان
تیغ بیان [illegible] از هیبت جلال نبوت در غمد کلال و ابهت بماند مشاعر کاف تصنیف
القال یرمون بالحطب الطوال بارقه و احسن الملاحظ خیفة الرقبا هنگام تعدی از معارضه و مقابله
ایشان سر عجز و ابتهال در روی قیل و قال کشیدند که لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا
مستغرق درود و ثنا باد روح حسان / تا روز را فروغ بود شمع ساطع

خصوصاً امام مغارب و مشارق و جامع اصناف معارف و حقایق قائل کلمهٔ انا کلام الله
الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلواة و السلام و التحیة و الاکرام

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود / غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
مقدمی که ز لطف قدیم لم یزلی / حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبدء حال / برای مدحت او مستعد ورد زبان

بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت و نامداران خطهٔ سخن و شهسواران عرصهٔ ذکا و فطن و سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک قوافی شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست و در دکان امکان هیچ متاعی از او گرانمایه‌تر نتوان خرید و در بازار دوران هیچ بضاعتی از او با رغبت‌تر نتوان دید و جوهری خرد را نقدی از آن عزیزتر بدست دل نیاید و نقشبندان فکرت را صورتی زیباتر از آن در پردهٔ خیال روی نماید وزن و قیمت این در شاهوار نزد اهل الاخر دمند کامل و قدر اعتبار این نقد تمام عیار را

الا صیرفی عاقل و فی الحقیقة / گر بدی گوهری ورای سخن
او فرود آمدی بجای سخن / و هو میدان لا یقطع الا سابق الادبا

و میزان لا یرفع الا بایدی البصایر و الالباب تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نثر و نظم بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع و رعایت ملاحظت رسوم و اوضاع و تقبیح و تحسین و تقریر و تحریر و تفریع آن زین با عبارات مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام ایشان و اقتراض و اغتنام و هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب خواهد افتاد و در هر باب جمله برین مسئله مبنی و متکلم علی الحقیقة بر رعایت این یک دقیقه مستغنی و قد قیل لیس البلاغه

ان طال

ان طال عنان القلم و اسنانه و بسط ذهاب القول و میدانه بل هی بلوغ ایدی المراد بالفاظ اعیان معان افراد و شاعر ماهر چون بکنه این نکته رسد و بر حیثیت این قضیه واقف شود در خسان عبارات و خضاب گیرد و جمال مقالات او طراوت پذیرد تا بجایی رسد که یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و یک غزل او در مواقع دیوانی گردد و بقطعه مملکتی اقطاع یابد و برباعی از ربع مسکون باج و خراج ستاند بیت

قافیه سنجان که سخن بر کشند / ملک دو عالم بقلم در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص الکلمات و ملخص المقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم سعید شهید مرحوم مغفور افضل العلماء استاد نحاریر الادباء معدن اللطایف الروحانیة مخزن المعارف السبحانیة شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات افکارش غیرت افزای حور و ولدان است ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و غزلهای لطف آمیزش منشی عبارات حسان است کنظم الجمان و روض الجنان امن الفواد و طیب الرقاد مذاق و فاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته همه اصحاب ظاهر را بدو چشم آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از سواد روشنائی افزوده در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی لطیف و غریب سفته و معانی بسیار در الفاظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا درج کرده کاه هر خوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقه نظربازی داشته شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده و گهی

بشو اوراق اگر همدرس مائی / که علم عشق در دفتر نباشد

ذکر کرده

و گاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت خرابات و مصاحبت خراباتیان

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

افاضهٔ سلسبیل طبع لطیفش که حکم [illegible] خاص

و عام را شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فایضش اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش
عقد در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و رشحات ینابیع سخن دلگشایش حدایق
مجالس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جان معنی
آیه فانظروا الی آثار رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها و نفخت فیه من روحی فاش کرده و کلمات
فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشیده و رشحات اقلام خضر خاصیتش بر سر سخن ید بیضا نموده گویی
هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق کرده و عذار گل نسرین زیب طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد دلجوی
شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته بیت

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

و بی تکلف هر ذره گوهر که جوهری طبیعت او موجود از بحر زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در
سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان عجز

برکشیده و گفت بیت | دور مجنون گذشت نوبت ماست
هرکسی پنج روز نوبت اوست | و با موافق و مخالف بطنازی و رعنایی

در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت پادشاه و گدا و عالم و عامی و در مقامی شعبها بر انگیخت

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

و چون از شایبه شبهت و غایله شهوت مصون و محروس بودند و دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان
نرسیده و گوشه چادر عفتشان بسر انگشت خیانت کسی فرو نکشیده و رخسار احوالشان از خجلت عار و صحبت

در صون عصمت و حرز عفت مصون بماند | گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست | بنابرین رواحل غزلهای جهانگیرش

مدتی بجد و داقالیم ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنان دلپذیرش در اقل زمان باطراف

و اکناف

و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده و سماع صوفیان بی غزل شور انگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی
نقل سخن ذوق آمیز او زیب و زینت نداشتی بلکه های و هوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی و سرود دور

می پرستان بی غلغله عشق و ذوق او رونق نیافتی | غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره و ناهید را ببرد از یاد | بداد داد سخن در غزل چنان و چه
که هیچ شاعر ازینگونه داد شعر نداد | چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد | ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل نظم

امور سلطان و بحث کشاف و مفتاح و مطالعه مطالع و مصباح و تحصیل قوانین عرب و تجمیع ابیات
غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ابیاتش رادع گشتی و مسود این اوراق عفی الله عنه اقل انام
محمد گلندام در درسگاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی
درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی و در اثنای محاوره گفتی که این فراید فواید را همه در
عقدی میباید کشید و این غرر درر را همه در یک سلک میباید پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان و تمیمه وشاح
عروسان دوران گردد و آن جناب حواله رفع و ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و نقص و غدر
اهل عصر را عذر خواستی و نقدی بقدر اجل تاریخ سنه احدی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعه حیات را
بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی
قرین شد پس از مفارقت بدن همخوابه پاکیزه رویان حور العین جنت گشت قطعه

بسال باء و ذال و صاد و ابجد | ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت الاعلی روان شد | فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پای او چون برگذشتم | نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان باصفا و تحریض و تخصیص دوستان

صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال الحسن تربیت
ایشان کمال پذیرد و حامل و باعث بر ترتیب این کتاب و بتویب این ابواب گشت امید بکرم واجب
الوجود و مفیض الخیر والجود آنکه قایل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این احوال و ایثار این اعمال
حیاتی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت کرداناد و عفوات و عثرات را بفیض کامل و تفضل شامل در
گذراناد آمین بحق محمد و آله اجمعین و انه علی ذلک قدیر و بالاجابت جدیر برحمتک یا ارحم الراحمین

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار   سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون   قرار داد و بدین طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره در دوازده برج   کنند سیر مخالف کواکب سیار
بجز حصار که گردون آسمان خوانیش   معین است بسیاره کوتوال حصار
باسمان نه ملایک بامر حق مشغول   بسجده در که تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از آن مختلف پدید آمد   مدار آتش و آب و غبار و باد بکار
قرار داده ببالای خاک و باد آتش   گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد   جهان و هرچه در و هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود   جهان بکتم عدم بودی هیچ اول بار
نوشته بر در فردوس کاینات قضا   نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار

امام جن و انس علی بود که علی   ز کل خلق فزون است از صغار و کبار
بنام اوست معلق سما و کرسی و عرش   ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی امان و علی امین و علی ایمان   علی امین و علی سرور و علی سردار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور   علی مظفر و غالب علی سپهسالار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل   علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی است فتح فتوح و علی است راحت روح   علی است فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم   علی قسیم قصور و علیست قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی   علی وفی و علی وافی و علی ابرار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم   علی بود اسد الله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هر که هست بهست   اگر تو مومن پاکی نظر دریغ مدار
بحق نور محمد بآدم و حوا   بحق شیث و شعیب و هود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان   بحق نوح نجی در میان دریا دار
بحق حرمت توریت و عزت انجیل   بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق جمله قرآن و صحف ابراهیم   بحق پنج نماز و بحج عمره هزار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل   که در رضای خدا کرد جان خود ایثار
بیوشع و زکریا و لوط و اسکندر   بحق نغمه داود و صوت خوش گفتار
بحق مهر سلیمان و زهد ابراهیم   بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل   بحق چار کتاب ستوده جبار
بحق کعبه و بطحا و یثرب و زمزم   بحق جمله مردان واقف اسرار

بحق سوز اسیران بحکم دربند
بحق زاری غربت زبیکس و بی یار

بحق چهرهٔ زرد یتیم سرگردان
بحق درد فقیران خامان پزار

بحق حرب جوانان برای دین باکفر
بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین
بحق مردم نیک مهاجر و انصار

که نیست دین نبی را بقول پاک رسول
امام غیر بحق بعد احمد مختار

زبعد او حسن است و حسین و عترت او
مجوی جهل درین کار مومن دین دار

زجهل غافل و مستغرقی چنانکه همه
زرنگ می نشناسی سیاهی از زنگار

بجد و جهد من خسته دل چه بود ترا
مگر زخواب جهالت دمی شوی بیدار

بجهل بیشتر و بیشتر چنان بودم
که کس مباد از آن سان که بودم اول بار

سپاس و منت و عزت خدای را که نمود
ره نجات و شدم از جیوه برخوردار

بگاه هفتصد و هفتاد دید که در شیراز
مقام گشت بیک روز جمع این اشعار

حرامزاده بد فعل شوم بد بنیاد
بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چه میکنی بگذار
زیاد کردن نامش هزار استغفار

بدشمنان منشین حافظا تبرا کن
نجات خویش طلب کن زجام هشت و چها

وله ایضا

پس از حمد خداوندی که بی‌مثل است و بیهمتا
ثنا و نعت پیغمبر زجان و دل کنم انشا

محمد حامد و احمد بشیر و طایب و طیب
نذیر و ناظر و عاقب سراج مولی و مولا

چراغ دودهٔ آدم مراد جمله عالم
اساس دین ازو محکم بنای شرع ازو برپا

نخستین نطفهٔ فطرت وجودش گشت از خلقت
انیس خلوت وحدت نموده در شب اسرا

چو رفت آنجا چه عالم برین فیروزه گون طارم
خلیل و موسی و آدم گرفته در رهش صد جا

زعشق روی سحر آرا ببوی زلف مشک آسا
همه کروبیان واله همه روحانیان شیدا

رسید جبرئیل از ره عنان برتافته ناگه
که ای برآفرینش شه ندارم بیش ازین یارا

روا ز سمشیر بران تر براق از برق پران تر
زشیر شرزه غران تر فکنده بر فلک آوا

ازین جای سرافرازم اگر من پیشتر تازم
بسوزد بال و پر بازم بزیر افتم ازین بالا

از آنجا پادشه وارش برفرف برد جبارش
پی اندوه و آزارش بعرش مسند والا

گذشت از عرش چون شاهی خرامان رفت چون ماهی
پدید آمد زناگاهی میان قرب او ادنی

مقام سخت با هیبت چگویم عالم وحدت
پر از تعظیم و پر وحشت دو تا شد بر در یکتا

خطاب مستطاب از حق رسید از بنی مطلق
منم جبار جان از حق ثنا گو بر من از مبلد

زبان بگشود از فرمان که ای سلطان سلطانان
ثنایت را نشر نتوان که بیرون است از احصا

چه داند فهم انسانی کمال عز سبحانی
ثنا بر خود تو بتوانی که هستی خالق الاشیا

چه باران نعمت رحمت بدو بارید در ساعت
بنودی غم بجز امت بشیرین نطق شد گویا

که ای دانا بعقل و جان غنی از طاعت عصیان
گنه از امتم عفو از تو روز محشر عظمی

خطاب آمد که خلاقم باستحقاق رزاقم
بذات پاک خود طاقم زجسم و جوهر و اجزا

ترا امت چه بی باکند که از تقصیر غمناکند
نه آخر قبضهٔ خاکند بجز دم عفو از استغنا

سحر که خواجهٔ قنبر وصی نفس پیغمبر
امیرالمومنین حیدر خدیو دلدل شهبا

درآمد از در خانه چو مرغ اندر پی دانه
که ای سالار فرزانه کجا رفتی شب یلدا

چه کردی و چه بنمودت کجا بودی چه فرمودت
بگو احوال چون بودت بلفظ خود بیان فرما

گرفتش مصطفی در بر که تو با من زنیک گوهر
بحق خالق اکبر که دیدم نام تو آنجا

بمشک و عنبر آغشته قرین نام او گشته   بساق عرش بنوشته خدای پاک پیهمتا
تو باری ای نکو فالم چه دانستی ز احوالم   خبر چون بودت از عالم بهم قصه کن کوتا
جوابش داد از تعظیم که ای سالار هفت اقلیم   مرا کرد این خدا تعلیم از ارشاد و از الا
میان خواب و بیداری رسید الهام جباری   چه خوبی در شب تاری که آمد خواجه لولا
قرین رفعت و عزت بدین عالم وحدت   ز حق درخواسته امت بدو بخشید یکیک را
چه زیبا نام بگوش آمد دلم در بر بجوش آمد   روانم در خروش آمد روان گشتم بدین درگا
زهی ظاهر زهی باطن زهی سرور زهی غالب   علی ابن ابیطالب امیر المؤمنین حقا
نبی بر انبیا سرور ولی بر اولیا مهتر   دو و دو بدر و یک گوهر دو گوهر از یکی دریا
یکی تین و یکی زیتون یکی نیل و یکی جیحون   یکی موسی یکی هرون یکی عیسی یکی یحیی
یکی چرخ و یکی اختر یکی لعل و یکی گوهر   یکی مشک و یکی عنبر یکی خوب و یکی زیبا
ز عهد اولین باهم چنین تا مظهر آدم   بمژده عیسی مریم دمیدن روح در موتا
نکو بشنو سخن از من بگو با او که ای دشمن   ز دل بیخ جفا برکن ز جان برگ نوا بنما
الا ای دشمن ناکس ز شیطان لعین نحس   ترا خود این خلافت بس که گشتی یار با اعدا
که برکنده در از خیبر که بر بین سر از عنتر   کرا بد کتف پیغمبر مکان از روی استعلا
شبیر و شبر و شهره کرا بد در جهان بهتر   کرا در حجره شد زهره کرا در خانه بد زهرا
مجلس همچو گل خندان بوقت صبح در بستان   رخش چون مهر و مه تابان ز اوج گنبد خضرا
عدوی ناکس بکیوم مباد اخطای از ماتم   بجاه کعبه و زمزم بحق یثرب و بطحا
خداوندا تو دانائی بهر حالی توانائی   بفضلم راه بنمائی چه نور دیده بینا
ایا خلاق آب و گل توئی دانای جان و دل   ز حافظ هرچه شد حاصل چه پنهان و چه پیدا

ببخشا

ببخشائی از و یکسر بحق آل پیغمبر   ز دست ساقی کوثر چشانش شربت فردا

وله ایضا

سپیده دم که هوا بوی بوستان گیرد   چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد   افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح   که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چه زرین سپر کشد در سر   بتیغ غمزه عمود افق جهان گیرد
چه شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح   که چون بشعشعه صبح کحل جان گیرد
محیط شمس کشد روی خویش در خوشاب   که تا بقبضه خورشید درفشان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست   چو لاله کاسه نسرین در ارغوان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز   گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم   که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ   چرا پس تیغ زبان عرصه جهان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد   چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
ضمیر دل بگشایم بکس مرا آن به   که روزگار غیور است ناگهان گیرد
چو شمع هرکه بر افشای راز شد مشغول   بسش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز   چو چشم خویشتنش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و آخرش جامی   بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب   گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب   که روضه کرمش تخته بر جنان گیرد

جمال چهره تایید شیخ ابو اسحق   که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
کهی که بر فلک سروری عروج کند   نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد   به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم روی انور او   بجاه خود برد از راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست   ز قدر رفع کمربند توامان گیرد
رسد ز چرخ و عطارد هزار تهنیت   چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت   که مشتری نسق کار خود دران گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض این است   که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن   هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
چو جای جنگ بگیرد بجام یار چنگ   چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی   تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت   عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

و له ایضا

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال   چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقه میم   خمیده پشت و جفا دیده کاو غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد ز جور روز و غا   دلم ز غصه گردون دون زناله چو نال
بداد آب زخم را بباد آتش غم   چو خاک راه شدم خار تا شدم پامال
مرا قدی چو الف راست بود تا غایت   کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمندم اسیر و پا دربند   بدست مانده دوران بیوفا چو غزال

قلم

منم اسیر شده در کف غم ایام   چو تیهوئی که مقید شود بمخلب دال
نصیبم از ستم جور چرخ شد شب و روز   نصابم از فلک سفله فاقه شد بسال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام ز انسان   که نیستم ز جهان یک درم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد   بمانده عاجز و مضطر چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری   بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال
ز دهر جور و جفا جو وفا طمع کردن   زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جوابم ز حجره دل داد   که هست منبع احسان و بحر فضل و کمال
جناب آصف دوران چگونه بگشایم   لب از سراچه فکرت چو نیستش امثال
که سخا چو گشاید دو دست جود و کرم   وجود سایل مسکین رسد بعقد سؤال
فلک غلام و مطیع تو باد ای سرور   چو مقبل و فرح و شادی و بشیر و بلال
زوال باد همیشه قرین اعدایت   مباد منصب و جاه ترا زمان و زوال

و له ایضا

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم   شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم
میکنم در خدمتت شرح نیاز آرزو   زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد   ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو   خوش نگه کن باده در دور است مجلس متهم
گر چنین در حلقه پیچ زلف افعی بند یار   مهره شوان بردن آسان از دل افسونی بدم
گر حریم کعبه خواهی آن جمال بی نقاب   لاله و گل دان همه خار بیابان حرم
آن گذشت ای دل که خواری دیدی از جور رقیب   یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در زندان عشق / نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم
خواجه توران شاه عادل آل علا ملک و دین / بدر آفاق علا عون الوری غوث الامم
رافع اوضاع مدحت ناصر اعلام دین / ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم
آستانش موضع دولت نه اکنونست و بس / دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم
صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال / مظهر انوار رحمت منبع حسن و شیم
تا نه پنداری که شاها میزنی قلب سپاه / همت ارباب دل باشد ترا اصحاب کرم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان / کاندرین سودای بد بوجهل بود و بوالحکم
شرح احوال ترا الحق عجایب دفتریست / بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا الم مهجور ماند از خاکبوس درگهت / درد نوشش درد کردم با ندیمان ندم
با شما اخلاص ما را حاجت تقریر نیست / علم آصف این باشد حالها در جام جم
تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام / اینده حابرانس و جان گشت از دل و جان فرخ هم

وله ایضا

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که داشتم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست بر سرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و محتاج این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
گر باورت نمی شود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم

عهد

عهد الست من همه با عهد شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
ای شاه شیرگیر چه باشد اگر شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گرفت / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
در گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه فکر صنوبرم
بوی تو میشنیدم و بر یاد روی شاه / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی بآب یکدو قدح وضع بنده نیست / من سالخورده رند خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسی است / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
بال و پری ندارم ازین طرفه تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ بر سرم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم ولی نه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاده سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

حافظا زجان محب رسولست و آل او ‌ ‌ ‌ بر این سخن گواست خداوند اکبرم
دارم امید آنکه زمین سعادتش ‌ ‌ ‌ با همسران خویش کند بخت همسرم
حافظا غلام بارکه مرتضی علیست ‌ ‌ ‌ حقا بدین گواست خداوند اکبرم

وله ایضا

شد عرصه زمین چو بهشت ارم جوان ‌ ‌ ‌ از پرتو سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب نیست ‌ ‌ ‌ صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر ‌ ‌ ‌ دارای دادگستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت ‌ ‌ ‌ بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رخش ‌ ‌ ‌ دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک ‌ ‌ ‌ خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین ‌ ‌ ‌ شاهی که شد بهیبتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج ‌ ‌ ‌ آنجا که باز همت تو سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ آن ‌ ‌ ‌ از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف عالمست ‌ ‌ ‌ مهرش روان چو روح در اجزای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک ‌ ‌ ‌ وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی ‌ ‌ ‌ چون سایه در قفای تو دولت بود روان
در کان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن ‌ ‌ ‌ گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
چون طلعت تو جان نخزاید بکالبد ‌ ‌ ‌ بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست ‌ ‌ ‌ دارد چو آب خامه تو بر سر زبان

بهر

دست ترا ابر که یارد شبیه کرد ‌ ‌ ‌ چه بود بدین دید و قطره آن
با پایه جلال تو افلاک پایمال ‌ ‌ ‌ وز بحر جود دست تو در دهر داستان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج ‌ ‌ ‌ در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو باشکوه ‌ ‌ ‌ شرع از تو با حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع جناب رفیع قدر ‌ ‌ ‌ وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت ‌ ‌ ‌ چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است ‌ ‌ ‌ صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم ‌ ‌ ‌ دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان
گردون برای خیمه خورشید فلکه است ‌ ‌ ‌ از کوه ابر ساخته در زیر سایبان
این اطلس مقرنس نه توی زرنگار ‌ ‌ ‌ چتر بلند بر سر خرگاه خویش ران
بعد از کیان و ملک سلیمان نداد کس ‌ ‌ ‌ اینقدر و این خزانه و این لشکر گران
بودی در آن گلشن و از پردلان تو ‌ ‌ ‌ در هند بود غلغل و در روم بد فغان
در دشت روم خیمه زدی با غریو کوس ‌ ‌ ‌ تا دشت چین برفت بپایان و بستان
او کیست تا مثال کند با تو همسری ‌ ‌ ‌ از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
سال دگر ز قیصرت آرند تاج و سر ‌ ‌ ‌ وز چین تا آورند بدر که خراج و جان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند ‌ ‌ ‌ تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همیروی ‌ ‌ ‌ با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که در صف کروبیان قدس ‌ ‌ ‌ فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آنکه از پیش دولت هرچه روزگار ‌ ‌ ‌ دارد همی بپرده غیب اندران نهان

داد فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که من کیم بمراد خودم رسان
خصمت کجاست در ته پای خودش فکن / یار تو کیست بر سر و چشمش نشان
هم کام من بحشمت تو گشت منتظم / هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

و له ایضا

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کارهست تا دانی
بجز شکردهنی فتنه‌هاست خوبان را / بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من / مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بیسری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت خوش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست / بکوی میکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن / که تا خداش نگهدارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت بحال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان / که خرمست بدان حال انسی و جانی
قوام دولت دنیا محمد بن علی / که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت ببرد نام عالم فانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
وگرنه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

ترا که صورت جسم ترا هیولانی است / چه جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد / که در مسالک تقدیر برتر از آنی
در آن خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم / تبارک الله از آن کارساز پنهانی
صواعق سخطت را چگونه عرضه کنم / نعوذ بالله ازین فتنه‌های طوفانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن / کنون نسیم صبا نیست محرم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد بار / بیاد بان صبا غنچه‌های نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار / که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی از سوز / بغنچه میزد و میگفت از سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز غنچه بیرون آی / که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مگو که می نخوری با جمال گل یکماه / که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست / بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا / همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن عاشق / که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پرده گل غنچه بین که میسازد / ز بهر دین خصم تو لعل رمانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار / که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر / برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه / ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست / وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی

زها فغان جهان کس چو بنس جمع نکرد / لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من / چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست / که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا بهاران صبا چو غنچه گل / هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز / شکفته باد گل دولت بآسانی

وله ایضا

ای حریم بارگاهت کعبه عز و علا / نور چشم مصطفی یعنی علی موسی رضا
ماه گردون هدایت شمع بزم اصطفا / میوه بستان جنت بلبل دستان سرا
دایما از غیب می آید بگوشم این ندا
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام
جد تو سلطان کونین است یعنی مصطفی / جد دیگر حیدر صفدر علی المرتضی
جده تو فاطمه عمت امام مجتبی / هم غریب و هم شهیدی چون حسین کربلا
در محبت هر زمان گوییم و باشد ورد ما
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام
نور چشم عابدینی همچو باقر یا امام / جعفر صادق که داده دین دولت را نظام
باب تو موسی کاظم آن امام خاص و عام / کهنه خورشید فلک بر درگهت ای شه غلام
بعد آن گوییم از جان و دل هر صبح و شام
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام
چون تقی از حال باب خویشتن آگاه شد / نزد جد خویشتن آمد بعزم راه شد

چون بدید حال پدر با ناله و با آه شد / پیش خود خواندش پدر تا واصل الله شد
بر زبان او ز بعد ذکر الی الله شد
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام
چون نقی و عسکری با آرزویت در وصال / در خیال روی تو گویند این مقصود حال
شاه سلطان خراسان اختر برج کمال / در دریای ولایت بحر علم ذو الجلال
دایما گفتیم و میگوییم ما از روی حال
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام
مهدی و هادی که نور گل عالم روی اوست / آب حیوان شبنمی زان آب کاندر جوی اوست
خلق عالم را ز جان و دل همه جان سوی اوست / در خراسان روز و شب اندر طواف کوی اوست
بر دل ما دایما این است گفتگوی اوست
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام
هست اینم کوه طوس از مقدمت چون کوه طور / چون تو موسی هستی گردی در آن منزل ظهور
دارد از فیض جمالت روی مهر و ماه نور / روضه ات بستان و جنت آستانت جای حور
آمن خلقی بامید شفا از راه دور
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام
خورده پنهانی که ایشان سکه بر زر میزنند / سکه دولت بنام آل حیدر میزنند
شب نشینان جمله آنجا حلقه بر در میزنند / مقربان هر صبح و شام الله اکبر میزنند
قدسیان بر چرخ اعظم هر دم این بر میزنند
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

سینه‌ام پر دود و دل در سینه از غم میطپید — از فراق آن شهنشاه عرب میر مجید
در عجب چون زهر خورد از دست مأمون آن رشید — راز خود با کس نگفت و سر او را کس ندید

چونکه شد در خانه این آوازا ز روزن شنید
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

دایما خورشید و مه بر در گهت جا کرده اند — زان سبب هر لحظه ایشان قصد بالا کرده‌اند
باد را فراش آن درگاه اعلی کرده اند — زان سبب شمع درت هر شام برپا کرده اند

زیرکان روزگار این نسخه انشا کرده اند
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

صبح و شام اندر غم او شمع با سوز و گداز — گریه و ایستاده اندر روضه تا روز نیاز
حافظان بارگاه او بشبهای دراز — تا بروز اندر تلاوت با خدا گویند راز

بلبلان اندر گلستان کرده اند این نغمه ساز
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

مرغ روحم در هوای تربت سلطان دین — همچو مرغ نیم بسمل او فتاده بر زمین
یکزمان ای شاه من بر حال مسکینان ببین — خاصه حافظ را که دارد داغ هجرت بر جبین

گوید از صدق و صفا دایم باواز حزین
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

ساقی اگرت هواست با می — جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعه می
باد رد درا بجوی درمان — اکه بشنو ز عشق لاشی

اکر

گر زن دلی ستوز پستان — در گلشن جان صدای یا حی
یک مفلس پاکباز در عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
اسرار دلست در ره عشق — آواز سماع ناله نی
یکلحظه نظر بروی معشوق — بهتر ز هزار ملکت ری
سلطان صفت آن بت پریروی — می آمد و خلق شهر در پی
هردم نگران بروی خوبش — وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر و کار عشقبازم

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نکهت و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ لفظی — درخور درخت لسان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان بگیرد ت دوست — اید و سست یقین که جان ندارد
چشمت نظری بما فکند اخت — مستست و سپر جهان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
منظور شهنشه است وز ناز — پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین — شد معظم دین بعز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است / درخورد هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملکست / گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه جهان است / هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت / تابش چو نور بر زمین است
در مملکت جان بعشقبازی / انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم مهر او نخشبه / فیروزهٔ چرخ چون نگین است
تیغش میان کفر و اسلام / سدیست کشیده آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست / گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف اوست در گهربار
شمشیر بیازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی / وی غنچهٔ باغ پادشاهی
ای رونق بزم خوبرویی / وی خسرو ملک دادخواهی
هرگز بشمایل تو سروی / نارسته ز بوستان شاهی
برنام تو مهر کرد گردون / منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف / تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید / از لشکر تو چه یک سپاهی
نام تو یقین که می برآید / آوازه ز ماه تا بماهی
درخواسته از خدای بیچون / بختت بدعای صبحگاهی
هم چرخ جمال را تو مهری / هم برج جلال را تو ماهی

گردون

گردون چه لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا / وی غرهٔ دولت از تو غرا
ای آمن نوعروس دولت / بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری / بر روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه / این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلش / از سقف نهم روان خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید / هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق رویت / نرگس همه دیده گشته عمدا
در آرزوی جمال رویت / گل ساخته دسته خویشتن را
وز بحر قبولت از بنا گوش / لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت / جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید / ایام نهاده بر کنارت
نصرت که مباد از تو خالی / در بزم کمینه دستیارت
تا چرخ بپاست دور بادت / تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بود جاه و سلطان / بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظ خلقان / در سایهٔ بخت کامکارت

توفیق رفیق بر یمین است — مانند ندیم بر یسار است
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدار است

کارت همه حفظ ملک دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم — جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری
کشتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه هرگز — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو برنگیرم
پی سنگ دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند بتیرم
نتوان بقلم نوشت شرحش — گر تیر فلک شود دبیرم
پر غم عشقم ار چه طفلم — طفل ره عشقم ار چه پیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم

چون کرد زمانه ستمگر — دور از تو ببند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر تو ز عقل باقیست — از دست منه می مغانه
برداشته اند زبور داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — از چنگ فرو منه چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
حافظ می نوش و شاد میباش — تا چند خوری غم زمانه
چون نیست ز هیچ گونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز ره بگذار دین — شد فاش میان مردم این راز
تا خود چه شود مرا سر انجام — در عشق چه چاره بود ز آغاز
سرمایه عمر داده بر باد — هر کو بغم تو گشت انباز
حالی چه نهند بمراد دست — بوسیدن پای آن سرافراز

در آتش هجر و مجمر دل	میسوزد لاچه عود و می ساز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گلندام	از عارض تو خجل مه تام
از دانه خال و دام زلفت	مرغ دل من فتاده در دام
بازای که هجر جانگدازت	برد از دل من قرار و آرام
چون کام نشد ز وصل حاصل	قانع شده‌ام بهجر ناکام
دور از تو نصیب من ز ایام	درد و غم عشق هست مادام
مائیم و غم فراق حالی	تا خود بکجا رسد سرانجام
مقصود فراق حافظا چیست	جز صحبت یار و باده جام
حالی چه نمی شود مهیا	کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم	امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال	سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ای دوست	یکباره ز عیش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی	عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت چو از دوش	سیلاب سرشک از کنارم
تا مرگ نگیرد دم گریبان	من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد ز سعی حاصل	کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل	عشق تو انیس محرم دل
ابروی تو هست شحنهٔ جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری	گیرم سر خویش یا کم دل
تو در دل ما و ما در آتش	ما را غم تست یا غم دل
حافظ چه شود اگر بپاپی	نوری ز حضور حالم دل
چون ملک وصال او نگردد	آسان آنچنان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

در عشق تو ای صنم چنانم	کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم	گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی	هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست	کم کن تو جفا که این نه نیکوست

ور زانکه دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چه گشتیم بزاری | زان پس من رحمتم بیاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

ای پسته کمر ز دور و نزدیک | ایستاده بخون ترک و تازیک
در مسکن اخلص الممالیک | گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم | ور زلف تو در کشد بقیرم
هرگز نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

بنگر نه در وفا گشودیم | نه مهر بمهر می فزودیم
از دوستی آنچه مینمودیم | آخر من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست من همانم

گر سر ببری بتیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم | من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند | جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند | گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بهیچ میلی | مجنونم اگر بجای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت | شب نیست که از خیال رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی
بر حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمین بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ   که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ساقی بنور باده بر افروز جام ما   مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم   ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان   کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست   نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری   زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو   ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال   گشتند غرق نعمت حاجی قوام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری   خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی ز چشم شاهد دلبند ما خوش است   زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان   باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را   تا بنگری صفای لب لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس   کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین   کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو   یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر   پیرانه سر مکن هوسی ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند   آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است   ای خواجه باز بین بترحم غلام را

من این زمان طمع ببریدم که عاقبت   کاین حال نخاد در کف عشقت زمام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو   وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

وله ایضا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را   که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا   تفقدی نکند طوطی شکر خا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل   که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر   بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی   بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست   سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب   که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ   سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را   میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش   خاکروب در میخانه کنم طوفان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان   مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هرکرا خوابکه آخر مشتی خاکیست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / گرچه سرگشته شوی دایرهٔ دوران را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکسان برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

از سر دنیا گذشتن غم مخور / خوش بخور می خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ بتلخی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز / شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

آینهٔ سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزم / دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

ز فریب چشم جادو دل مستمند خون شد / نظری فکن بحالش بت دلربا خدا را

دل دردمند عاشق که ز هجر تست پرخون / چه شود اگر زمانی برسی بوصل یارا

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنارا

چه طبیب دردمندان لب لعل یار باشد / دل دردمند ما کو که جوید این دوارا

دل دردمند ما را بشکنج زلف بردی / مشکن دل ضعیفم بنواز این گدارا

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحخیزان اثری کند شمارا

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابند / چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مکن ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

مرغ دل صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی بدام ما نشد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه من ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن از جان خود پرهیز کن از تیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم / چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

از نثار مژه اش در در و گوهر گیرم / قدمی کز تو پیامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کشدم میدانی / رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

هر که گوید بکجا رفت خدا یا یارم / گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم / ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

بسرت گر همه عالم بخروشنده شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ / ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را　　شنیدم ناله جان سوز نیی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد　　که پی رفت نه دیدم هیچ شیی را
حریفی بد مرا ساقی که هر دم　　ز زلف و رخ نمودی شمس و فیی را
چه شوقم دید در ساغر در افزود　　بچشم ساغر فرخنده پیی را
رهانیدی مرا از قید هستی　　چه بنمودی پیاپی جام میی را
حماک الله عن شر النوایب　　جزاک الله فی الدارین خیرا
چه بیخود گشت حافظ کی شمارد　　بیک جو ملکت کاوس کی را

لطف باشد گر نمائی با گدایان روت را　　تا بکام دل به بیند دیده ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار　　کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر　　تا نگفتی شمه از حسن او ماروت را
بوی گل برخاست گویا در چمن هاروت بود　　بلبلان مستند گویا دیده اند ماروت را
یکشد جور و جفا نهایت ز هجران ای صنم　　روی بنما تا به بیند دیده ماروت را

هنگام نوبهار و گل از دوستان جدا　　یارب مباد هیچکس از دوستان جدا
بلبل بناله در چمن آمد بصبحدم　　از وصل یاسمن شود اندر خزان جدا
دنیاست باغ کهنه و انسان چو برگ گل　　هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
ترک سواد فرض مگو حافظا دمی　　بهر وصال دوست شو از خانمان جدا

افتاب

آفتاب از روی او شد در حجاب　　سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربند ز حسن　　ماه پیکرم چه بگشاید نقاب
از حیاتم باز نشناسد کسی　　گرد را آغوشت به پیچم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی حجیب　　خانه معمور است و درویشان خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک　　آبرو بر باد دادم از شراب
سوز مستان گر بداند محتسب　　در دم از ایشان زند بر آتش آب
هر کرا از دیده باران می اشک　　زیر دامن باده دارد چون سحاب
از برای باده میباید زدن　　محتسب را حد چه حد و حساب
حافظا وعظ و نصیحت کو مگوی　　ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب　　که آمد ناگهان دلدارم امشب
چه دیدم روی خوبت سجده کردم　　بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیش از وصلش بر آورد　　ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین سر　　چو منصور ار کشی بر دارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میرود سر　　که سرپوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب دولتی من مستحقم　　زکوة حسن ده خوش دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد　　چه شور است اینکه در سر دارم امشب

بصبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب　　فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوشبود ترکیب زرین لعل با جام مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب
غمزه ساقی چو چشم می پرستان مست خواب

خلوت خاصست و جای امن و نزهتگاه خوش
کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

شاه عالم بخش در دور طرب الهام گوی
حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

میدمد صبح و کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
پس بنوشید دایما می ناب

در چمن زد گل از زمرد تخت
راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

این چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

لب و دندانت را حقوق نمک
هست بر جان و سینهای کباب

دلم از زاهدی گرفت بعشق
که بمیخانه یافت لب لباب

زاهدا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولوا الباب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

ایکه در زنجیر زلفش جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره آید بستر و بالین غریب

مینماید عکس می بر رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بازگفتم شاه من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی کشت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض و قدت برده اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که گوهر لعل
بدید می شود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد جانا
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک خدا را دریاب

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست ولی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین موی
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده اش کشته گرفتار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چه از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چه مرا دید
هیهات که صبر تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

وله ایضا

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست

گر من و جان فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدیم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ من چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف وی او لال است / چه جای کلک برین زبان بیهده گوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ زلف تو یارب یاربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغبست
شهسوار من که مه آینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
عکس می بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
اندران ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد که عالی مشربست
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

مطلب طاعت پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم واله و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین نقش نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

اگرچه باده فرح بخش و باده گل بیزاست / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزاست
صراحی و حریفی گرت بدست افتد / بهوش باش که ایام فتنه انگیزاست

به آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی پیاله خون‌ریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی به شعر خود حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته‌رخ و دیو در کرشمهٔ حسن / درین میان دل ما سوخت این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست
درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جو / که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبیست
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار بازپرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد / منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت
بارها دو ازکرم سوی خود تا بسوز دل / در پای دمبدم گهر از دیده بارمت
میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبتست که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میروی و فرو میگذارمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کآغوش که شد منزل و ماوای که خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
رفتی و کنار من دل خسته نباکاه
تا جای که شد منزل و ماوای که خوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
بر شمع نرفت از اثر آتش دل دوش
آن سوز که از دود جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چه آمد شب هجران
در درد بماندیم چه از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که میشنوم نامکرر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم
با پادشه بگوی که روزی مقرر است
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد شکر است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش عهد تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بآصف دراز گشت چرا
که خواجه خاتم جم یاد کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست / که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای دشت و کوه و هنوز / نمی‌کنی بترحم نطاق سلسله سست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

وله ایضا

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بپای دار که خیری بجای خویشتن است
چو لاف عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خود رو برای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافه‌اش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر / که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در سر عشق جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آنکز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان‌افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
عارفی کو پیر کرد اندر طریق نیستی / نسب شد چون هستی از عالم اسرار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا روز ازل بهر بهشتم بسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت / هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و رخ زهد و ورع / من و میخانه و زنار در دیر و کنشت
تو مکن منع مرا صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود / هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من / خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

المنة لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم چوگان / کوته نتوان گفت که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی / رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامه وصف تو کردن حدیث امکان نیست
چراکه وصف تو بیرون ز حد اوصافست

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما
چه چشمهاست که بر روی ما ز اطرافست

بچشم عقل توان دید روی شاهد ما
که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قافست

زدفتر رخ دلدار آیتی برخوان
که اینمقام مقامات کشف کشافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا بافست

تراکه مایدهٔ خلد و نزل هم باپست
ازآن منال کزینم روان در اعرافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

عدو چو منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

کنون که در کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه جای مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

این پیک نامه بر که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر وفق آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمه از شرح شوق خود ولی
من نخواهم ولیکن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر بدستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا با درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم اطراف طواف حرمت می بندم
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بته دام قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش نرسد
هر که در راه طلب همت او قاصر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار
مکنش عیب که بر قلب روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

من که در آتش سودای تو یک دم نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

وله ایضا

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او بر رخ او
عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در گوهر فرد
کاندرین نکته دهان تو خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ضعف تنش چون نالیست

وله ایضا

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چه سان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم جوید
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خداست
ما بروئیش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کاینهمه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمی داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبتا لله نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال آه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی است / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است / وز هجر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از رخت آن خسته مهجور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نمانده است

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام جم می لعلی که میخورم خون است
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت او / اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

وله ایضا

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است / دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است / لیکن این هست که آن نسخه سقیم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است
دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است
آنکه جز کعبه مقامش نشد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / حیف طاوس که در باغ نعیم افتاده است
حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

چو بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

در چمن باد بهاری بهوای گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظا این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

ردیف تا

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل تو و گردش جام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گلندام حرام است

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

ما عاشق و میخواره و رندیم و نظرباز
وانکس که چنین نیست درین شهر کدام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دیدار من است

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

آنکه در طرز سخن نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و از دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش عشق از غم دل غرق گلاب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

از آن زمان که بر آن آستان نهادم سر / فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
کلاه دولت خسرو کجا بدست آرم / که خاک کوی توام عشرت کلاه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر / که ظل جور و جفای تو عز و جاه من است
مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

ولیه ایضا

ناظر روی تو صاحب‌نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز غبارت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
نازکان را سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

نه من دل‌شده از عشق تو خونین جگرم / از غم عشق تو خونین جگری نیست که نیست
کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر / در میان دل و جانم کمری نیست که نیست
از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف درین تن اثری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ولیه ایضا

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست
توبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد / این نه عیب است بر عاشق رندانه خطاست
باده نوشی که در آن هیچ ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که در آن روی و ریاست
چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
ما نه مردان ریاییم و رفیقان نفاق / آنکه او عالم سرست بدین قول گواست

حافظا از چون و چرا بگذر و می نوش دمی / نزد حکمت چه مجال سخن چون و چراست

یا رب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است / تا در آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یا رب آن ماه رخ شاه وش زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب / راح و روح که و پیمان ده و پیمانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح و روح که و همکاسه و همخوانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / بازآید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال رخ و زلف و خط و عارض و قامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
ای آنکه بتقریر سخن دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر میشکند گوشه ابروی امامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد ما سپر بیندازیم / که تیر ما بجز این ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس فتان آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلف توام پناهی نیست
خزانه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
صبا حکایت زلف تو گفت با سنبل / رقیب کی ره غماز داد بر حرمت
دلم مقیم در است حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
بیا که بر سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ترا ز حال دل تنگ من چه غم که مدام / همی دهند زلال خضر ز جام جمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
روان تشنه ما را بجرعه دریاب / که جان خسته دلان زنده است بر کرمت
کمین گهست و تو خوش میروی چنین هشدار / مکن که گرد برآید ز شارع قدمت
همیشه عیش تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
نظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمند ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا است
سیم و زر در کنف همت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولی
نصیبش بندگی و خدمت درویشان است

ای دل آنجا بادب باش که سلطانی ملک
فی الحقیقت سبب حرمت درویشان است

حافظا ار آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که ایام عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

برو ملامت دردی کشان مکن واعظ
که قسم رزق چه رزاق ما همین داد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر لطف سخن خداداد است

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بیحضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما دهند
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان بود همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفّه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف بلند تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم چیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که می پزم شب و روز
خماردی شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز صداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز نواست

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار جوری برد برد
در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

دارد

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این مثال ... چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی ... حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت ... وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق ... برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی ... که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مغبچگان در قدم و مقدم تست ... جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت ... بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور که از تفرقه خوش باز آورد ... طالع نامور و دولت فرخ زادت
حافظ از دست مده دامن آن کشتی نوح ... ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادت

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست ... در پرده هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست ... چون من درین دیار هزارت غریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست ... هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد ... لیکن امید وصل توام عنقریب هست
آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند ... ناموس دیر راهب و رای صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ... ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست ... هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

روزگار

روزگاریست که سودای بتان دین من است ... غم این کار نشاط دل غمگین من است
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید ... وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر ... از مه روی تو و اشک چو پروین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد ... خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار ... کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی ... کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین من است
از که دریاگری آموخت خیال تو مگر ... رهنمایش شده این اشک چو پروین من است
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش ... زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست ... که مغیلان طریقش گل و نسرین من است
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان ... که لب جرعه کش خسرو شیرین من است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت ... آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع ... شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر ... هر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست ... از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آن روز شوق آتش می خرمنم بسوخت ... کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم ... دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
می ده بجام زر که صباح صبوحیان ... چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد ... عاشق بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
از من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم مهر و طریق کرم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر رهروی که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
دل این همه جفا که بخواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
گر غالیه خوشبو شد در گردن او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست / وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را / میسوخت چو پروانه شب تا بسحر بنشست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیر شده از شست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
صباح باده بخور زانکه پیر میکده دوش / بسی حدیث ز دیو رجیم رحمان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنم / که تخم خوشدلی این است که پیر دهقان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن مثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مراد / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد / من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان گفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
بار غمی که خاطر او خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور جلوه میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسن فلکی رام تازیانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

خدا چه صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
هزار سرو سمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست
مراد مرغ سحر را ز دل ببرد آرام / سحرگهان که دل هر دو در هوای تو بست
مرا ببند تو دوران چرخ بست کنون / ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
چو نافه در دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل اندر پی وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی باید / چو غنچه هر که دل اندر پی نوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشاد نافه را و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
دانا چو دید شعبدهٔ چرخ حیله‌ساز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت کای عاشق دیرینهٔ من یادت چیست
عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند بما تحفه جز این روز الست

انچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی بحکم قضا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان زبان و دل خوشدار
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر
بباد رفت وازو خواجه هیچ طرف نبست

زبان کلک تو حافظ چه شکر این گوید
که گفته سخنش میبرند دست بدست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

مشو ای جان ز کفر زلفش ایمن
که دل برد و کنون در قصد دین است

لبت را آب حیوان گفت واعظ
چه جای آب کان ماء معین است

عجب علمیست علم هیات عشق
که چرخ هفتمش هشتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش رندی و مستی ازین است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن
که رنگ و بوی تو آتش در ارغوان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله
چه کلک بود که این خط دلستان انداخت

ببزمگاه توام دوش مست بگذشتم
چو از زبان توام غنچه در گمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون ریخت می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
جز حیرتم نیفزود از هر طرف که رفتم / زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
زین عشقبازی ای جان دل برگیر دیگر / کز کشته میستاند معشوق با جنایت
ای آفتاب تابان میجوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت
ای راه بی‌نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد گر خود زبر بخوانی / قرآن بسان حافظ در چارده روایت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملامت علما هم ز علم بی‌عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه‌بختان / بشستشوی نگردد سفید این مثل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی / بجز بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنانکه حافظ ما مست بادهٔ ازل است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری‌روی دید / شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنائی نه غریب است که دلسوز من است / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
شانه را بر شکن گیسوی مشکین مگذار / که بروئم من ازین غم که دل شانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

وله

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل / کس چه داند قلم صنع بنامش چه نوشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار / تو غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

چار چیزست که جانم طلب است از هوش
لب یار و لب جام و لب حوض و لب کشت

زاهد و خانقه و عجب و ریا با همه کس
من و تسبیح و مصلی و ره دیر و کنشت

گر نهادم همه این است رهی نیست گناه
در سرشتم همه این است ولی خوب سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که میوزد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بی عمارت دل کن که این جهان خراب
بدان سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
گر شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه‌سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف خدمت جانان غرض است
غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

برلب

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

همچو بلبل مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زیب تمکین جهان گذران این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

وله ایضا

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

روشن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

زاهد دیدم توبه ز روی تو زهی شرم
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

دی میشد و گفتا صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گفتار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

بازای که بی روی تو ای شمع دلفروز
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل عاشق
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاری است

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاری است

نبسته اند در توبه حالیا می نوش
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاری است

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداری است

مجردان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواری است

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

در آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که پیر مذهب ما عاقلی تبه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای جهان اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چه از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو　　گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آن است که آید بزبان　　ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

خلوت گزین را بتماشا چه حاجتست　　چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای　　کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم　　آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار　　میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست　　اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست　　در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست　　احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی　　گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست　　چون ملک از آن تست بیغما چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست　　کردم جنایتی و امیدم بعفو دوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او　　گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد　　با روی دلکش تو کرا میل گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام　　زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

هیهات آن دهان که تو داری ازو نشان　　موئیست آن میان و ندانم که این چه موست
دارم عجب که نقش خیال تو چون نرفت　　از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست
چندان گریستیم که هر کس بر آن گذشت　　در اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست
ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم　　واقف نشد کسی که چه گویست وین چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو دلی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست　　بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم　　اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرت نباشد راه　　برای دیده بیاور غباری از در دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی خرد ما را　　بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست　　ز رشک قد و بالای چون صنوبر دوست
چه عذرها ز سگ کوی او توانم خواست　　شبی اگر بتوانیم بود در بر دوست
من گدا و تمنای وصل تو هیهات　　مگر بخواب ببینم جمال و منظر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
که هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست　　سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتش آب حیاتست　　از آن آب آتشی در ما گرفتست
همای همتی عمریست کز جان　　هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش　　که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم
چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو صنوبر
بوصف قد تو بالا گرفتست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دلبران یکیست

من بهر آن یکی دو جهان داده‌ام بباد
عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سوداییان عالم پندار دل مگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش کشیده‌اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاد سر
دولت بر آن سریست که با آستان یکیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویی است زینهار
غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خواب آن نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی‌چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
بر لب چاه زنخدان تو بی‌چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی‌چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی‌چیزی نیست

مبتلایم بغم و محنت اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی‌چیزی نیست

درد عشقت بدل از خلق نهان میدارم
حافظا این دیده گریان تو بی‌چیزی نیست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست
وقت می خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال هواداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست

حافظا ترک جهان کردن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
زان تمنایی که دایم در دل ویران ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این راز معنی‌دار علوی جان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکر است
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه شد از آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که من زان وی و آن زان ماست
حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار — کان صنم از روز اول باز در فرمان ماست

و له ایضا

مارا بر آرزوی تو پروای خواب نیست — سر جز بخاک کوی تو بردن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده گر بقصور چشمت خراب نیست
بر هر که بنگرم یعنی از تو مبتلاست — یکدل ندیده ام که ز عشقت کباب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر — آزاد در آن حساب سؤال و جواب نیست
حافظ چو زر به بوته در افتاد و تاب داد — عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

میر من خوش میروی قربان سراپا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دام اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
ایکه عمری رفت تا بیمارم از چشمان تو — یک نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل منت هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد که پیش دوا میرمت
عاشق و مخمور و رنجورم بت زیبا کجاست — کو خرامان شو که پیش قد و بالا میرمت
گفته بودی کی روی از پیش من تقصیر چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست — ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من از باد صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین کویت
زهی همت که حافظ راست در دنیا و در عقبی — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چون است — ولی در غنچه می بینم که پیکانهاش در خون است
عجب نبود که بلبل را قرار و صبر کم گردد — ریاحین را چه هر ساعت جمال چهره افزون است
نظر کن در گل رعنا که حسن او چه فتان شد — چه جرم از بلبل شیدا اگر بیچاره مفتون است
چو از پرده برون آید گل آنگه بلبل مسکین — اگر در پرده مینالد دلش از پرده بیرون است
اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد — که بر شاخ گل از غنچه هزاران جام گلگون است
درین موسم که بوی عشق از مردم همی آید — تو خود دانی نگارینا که حال مردمان چون است
زمان عیش و شادی را که جستی بجان حافظ — غنیمت دان کنون عشرت که ایام دگرگون است

هر آن فرخنده نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده از گوشهٔ عبادت رفت
ز ظل نیم شبی کشف گرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

زباده دوش بطرز دگر در آمده یار — وظیفه می دوشین بکرزیادت رفت

مگر معجز دگو شد طبیب عیسی دم — چراکه کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش — بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

و له ایضاً

یار مه چهره من با دل گریان میرفت — متغیر شد از بند و گریزان میرفت

بارها گفتمش ای مونس دیرینه مرو — بخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو از پی آن — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکر لهجه خوش خوان سخندان میرفت

میشد آنکس که چه او جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

نقش خارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم باز شخوان — حافظ سوخته از غایت حرمان میرفت

الغیاث ای مایه جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همی دادیم جان از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا شد شربت دیدار تو — لعل تو چون پسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز بلطفت نیست درمان الغیاث

غمزه شوخ تو در راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — رخنها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از خم چوگان فلک — هر طرف چون گوی غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشته تو گشته پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش — مانع در چاه زنخدان الغیاث

و له ایضاً

بازم هوای آن تن رعناست الغیاث — دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود — اکنون بسوی درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صوف دمادم همی کشد — حیران روی او شده رسواست الغیاث

عارف که غرق بود بناموس نام و ننگ — افتاده در ملامت و سوداست الغیاث

از جان زار حافظ و از کشتگان شوق — فریاد و شور و غلغله برخاست الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه صد جان طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان بر دل و جان الغیاث

ای دل از زلف و خط و خال لبش — از دو چشم مست و مژگان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن — گشته ام نالان و گریان الغیاث

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج
سزد که از همه دلبران ستانی باج

دو چشم شوخ تو برهم زن خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر است از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

خط تو خضر و دهان تو آب حیوان است
قد تو سرو میان تو موی و تن چون عاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
سواد زلف تو تاریک چون شب معراج

دهان شهد تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی نکنی جان من بسنگدلی
دل ضعیف که هست آن بنازکی چو زجاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من میرسد بعلاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

ردیف

حال این دلشده را یار نمی پرسد هیچ
خبری زین دل بیمار نمی پرسد هیچ

او طبیب من و من خسته بیمار لبش
چه طبیب است که ز بیمار نمی پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار
که ازین دلشده یکبار نمی پرسد هیچ

گر طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چون سنت ترا یار نمی پرسد هیچ

کشتم از بخت بد و طالع شوریده ماست
خسته می پرسد و از آزار نمی پرسد هیچ

دوش در خواب رخ همچو مهش میدیدم
چه بخوابی چه به بیدار نمی پرسد هیچ

ای طبیب ازلی کو نظری کن که چرا
حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است کان تراست صلاح

سواد زلف تو چون هست جاعل الظلمات
بیاض روی تو بخشود فالق الاصباح

لب چو آب حیاتش که هست قوت روح
وجود خسته ما را از وست لذت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

پیاله چیست بیاد تو میکشیم مدام
ز لحن و نشرب و شتر کند لک الافلاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین
دل چو آتشم اندر میان او ملاح

مذاد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دلم زان بصد هزار الحاح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان او ملاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ راست
مدام تا که بود متصل صباح و مساح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بآشتی ببرای نور دیده گوی فلاح

دلا تو فارغی از کار خویش و میترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که ذکرش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش دهند ساغر راح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع
براحت ایدل و جان کوش در صباح و مساح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آورد
که بشکفد گل بختت ز شعله مصباح

ای چشمت از خمار سپید و سیاه و سرخ
ای دستت از نگار سپید و سیاه و سرخ

گل پیش روی او ز خجالت همی شود
روزی هزار بار سپید و سیاه و سرخ

سازم فدای یک سر مویت کرم بود
در کیسه صد هزار سپید و سیاه و سرخ

رفتی و در فراق دو چشم ز گریه گشت
چون ابر نوبهار سپید و سیاه و سرخ

بشنو بیان حافظ و نوعی بیا دار
بر روی روزگار سپید و سیاه و سرخ

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیک بختست آنکه دایم
بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمیکشد
هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دلخوش ادا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طره مینمایی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک صحبت خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خارزم یا خجند

از دیده رود خون همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده بسی چهار رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک پای یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که از سر کویش کجا رود

خورشید خاوری کند از رشک سینه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الشفا رود

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب همیگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همیکردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا از گوشه بویی شنید

جامه گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید کز آن اشک چو باران که مگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره‌گذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

چه گویمش که چرا با کسان در آمیزی
چنان کند که سرشکم بخون در آمیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره در آمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
باده خوش نظر و باده لعل و لب حوض / هر کرا داد خدا با رخ حور العین داد

وز غم و غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول بهانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان شد ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام / گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری کند

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند چه باک / من آن کنم که خداوندکار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجله بخت / چه حاجتست که مشاطه اش بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید
ز دل گدائی اخلاق نازنین بمن / که هرچه هست در آینهٔ تو بنماید
چرا زنی در هر کس که کار بسته شود / دری بزن که از آن کار بسته بگشاید
بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر / بیک کرشمه دل خسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار / کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که جام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
نرگس همه شیوه های مستی / از چشم خوش تو وام دارد
بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او ناز و عتابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
ماه خورشید نماید ز پس پردهٔ غیب / آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار / روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد / چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو میل سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر خدای کسی را بجرم گناه بگیرد / زمین بناله درآید زمانه آه بگیرد
گناه روی زمین میکنی ولی غافل / که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد
برابر است که و کوه پیش حضرت باری / گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد
شبی ز شرم گنه آنچنان بگریم زار / که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد
تو پاک دامنی ای یار و ظاهرست شود آنگه / گناههای تو فردا که دادخواه بگیرد
که وداع بگریم ز بهر کردن عصیان / بهر زمین که رود آب دین راه بگیرد
چو شاه قصد دل بیدلان کند حافظ / کراست زهره و یارا که پیش راه بگیرد

از آنکه جام بادهٔ صهباش میدهند / میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که پیر عشق / روز ازل بمردم قلاش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی / کار باب عقل زحمت اوباش میدهند
مطرب بساز پردهٔ عشاق بینوا / کانرا که بینواست نواهاش میدهند
خوشباش عاشقا که حریفان دردنوش / جام طرب بمردم خوشباش میدهند
حافظ بترک جنت و فردوس میکند / گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

آن یار کزو خانهٔ ما رشک پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر رها کرد / آری چه کنم فتنهٔ دور قمری بود
دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده بر افتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که این گنج روان رهگذری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از راه هدایت طلبد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

کردی آخر همه عمر از می و معشوق گریز
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حیف مستوری و مستی همه بر عافیت است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلش جهالت برود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر ز کوی تو بویی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من
غباری از من خاکی بدامنت مرساد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی
دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی توام دیده میکند پر خون
هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیر میزند دشمن
ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

ز دست عشق تو حافظ چه جان نخواهد برد
که جان ز محنت شیرین کجا برد فرهاد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس یافت
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد هر که این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن بدیده منت دار
که دیده کار همه از سر بصارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر مهر
بآب دیده و خوناب دل طهارت کرد

سرای گوشهٔ محراب ابرویش کس نیست
مگر کسی که دلش چشم یار غارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بدان امید که مثل تو جوهری یابم
دلم بگوشهٔ عالم بسی تجارت کرد

فلک نظیر رخ دوست با هزاران چشم
ندید چون مه رویش اگر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش بنسیم سحر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی داری / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می پیسی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ دلق / بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت و رضوانی / بدین جهان ز برای دل رهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بخیر خاطر ما گوش کاین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا باک مدار / چشم فیروزه طرب خانه ازین گل کرد
آه و فریاد که از دست حسود مه و چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید / اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
نشان اهل محبت ز جان عاشق جوی / اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

وگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید
منزل دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چه بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در نظر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بدرآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

باشد ای دل که در میکدها بگشایند / گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
گر گشایی گره از زلف چو آهوی ختن / هر طرف قافلهٔ مشک ختا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چو زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
بساحتی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
حدیث عشق که از حرف صوت مستغنی است / بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختم اندکی گله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده باز / هزار ساحره چون سامریش در گله بود
چو گفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
تنت درست و دلت شاد و خاطرت خوشباد / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
نثار چشم تو از بیدلان روان میبرد / چه دید عاشق دلخسته‌اش روانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من که جانی داد

بیار باده که حافظ مدام میخواهد
بیمن عشق تو سرمایهٔ جوانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته سر کشته که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
هم دود دلم عاقبتش راه بگیرد / زین آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات / از بوی بهشتش که چنین بیخبر افتاد
افسوس که از زیرکی مرغ سخن سنج / پندار زدش راه و بدام خطر افتاد

بار غم او عرض بحر کس که نمودند / عاجز شد و این قرعه بنام دگر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / این طرفه حریفی است کش اکنون بسر افتاد

بختم ز دهان یار نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم / اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد و زانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

هر دم ز اشتیاق درین پرده راه نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع ولی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که یار محرم راز / بیار یکجهت و حق گذار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و امین باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بلبل اندر ناله گل خنده خوش میزند / چون نسوزد دل که دلبر در دوی آتش میزند

ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود / زخم پنهانیم ز ابروی کمان کش میزند

ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

محتسب در ساغر پنهان شکستن روز و شب / باده تلخ صراحی در منقش میزند

حافظا عاشق برغم زاهد دنیاپرست / باده نوشین برای یار مهوش میزند

بوی خوش تو هرکه ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این ندا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ایمنش سزا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

هر صبح ماجرای من و دل شمال گفت / هر شام گفتگوی من و او صبا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلبن زمانه که بوی وفا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح او دهد که چه گفت و چها شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بوی مشک ختن از باد صبا می آید / این چه بادیست کزو بوی شما می آید
میدهد مژده یعقوب حزین از یوسف / یا نویدی ز سلیمان بسبا می آید
نکهت مشک ختن میدهد از جیب حبیب / کاروانی مگر از ملک خطا می آید
طاق ابروی تو پیوسته مرا می پرسد / پادشاهیست که یادش ز گدا می آید
برندارم دل ازو تا نرود جان ز تنم / گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه بساز / دیده بربند که پیکان ز هوا می آید
بسکه از گریهٔ من پات فرو رفت بگل / مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده بپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد / مهری بدل از طلعت ماهی بر آمد
باز این دل سودازده ام گشت هوائی / از کار خود و بار خود این بار بر آمد
یکبار نظر بر خم ابروش فکندم / صد تیر بلا بر دل من یک نظر آمد
این طرفه که هر روز که دیدم مه رویش / از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد و باخر
از دست غم هجر تو از پای در آمد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد
چه عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
ز چشمش جان نخواهم برد کز هر سو که می بینم / کمان از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد
چه دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بفتراکم چه می بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگری خورده است و با من سر گران دارد
چه افتاده است درین ره که سلطانان معنی را / درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
چه در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را شکر در دهان دارد

بر سر بازار جانبازان منادی بشنویم / بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که ازگم شده است / رفت تا گیرد سر خود زان بد اختر بشنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
دختر شبگرد و تلخ و تیره و گلرنگ و مست / گر بیابیدش بسوی کلبهٔ حافظ برید

باد سحر از کوی تو بویی بمن آورد
جانهاش فدا باد که جانم بتن آورد

دلهای فرو رفته ما را که غمت داشت
آمد سحر و بوی تو با خویشتن آورد

شد دیده یعقوب منور بنسیمی
کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد

دلها شده بودند بیکبارگی از جان
لطفت بسلامت همه را با وطن آورد

آن قطره عرق نیست که بر عارض یار است
آبیست که بر روی گل و یاسمن آورد

هر درد که جان از قد و بالای تو برچید
آمد بتم و باز یکایک بتن آورد

در باغ گل از بزم صبوحی است چو حافظ
عطار سحرگاه بدوش از چمن آورد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت معنی ز یمن دولت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
در آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
از دست من خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
شاید کزین میانه یکی کارگر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار بازگوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب هنر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه آن خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

تنم ز رنج فراوان دمی نیاساید
دلم ز غصه چه حد دمی نفر ساید

زمانه واستد از من هر آنچه بود مرا
ازین پس آنچه غمی پیش چشم کم آید

چرا گزید چشم چرا نشاند دل
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

اگر بنالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند زار میخواید

ز خار حسرت چون دود دل رود بسرم
ز دیدگان همه باران غم فرود آید

ز بسکه غصه بدیدم چنان شدم که اگر
نسیم صبح بیکدم ز جای برباید

غمی نباشد حافظ خدای عز و جل
دری نبندد تا دیگری نبگشاید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که بچشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

در مقامی که حدیث می و معشوق برفت
سالها پایگه کاو و خران خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون شد امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

آه از آن حال عجب کز نظر صاحب ما
سر این نکته عیانست و عیان خواهد بود

ایکه وقتی نکشیده است دلت جانب ما
تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده‌گه اهل نشان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

وله ایضا

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از هدهد سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع خرید
که التجا بدر دولت شما آورد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل فراغت نتوان بدست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

می گرچه روح‌بخش است از غیر یار مستان
کآب حیات بی دوست لطفی چنان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

گر هست باغبان را گل در چمن بروید
یک غنچه چون دهانت در بوستان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعتگر است لیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن عجب حالیست / کرشمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
خوش است بادهٔ گلگون دمادم از کف ساقی / که کام خوشدلی از گردش پیاله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود / خیال بود که آن کار بی حواله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

وله ایضا

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهی شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
کسی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرق در خون جگر باد
چو تیر غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر جان مشتاقان نظر باد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم از سر عتاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر سحاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله با عالم شباب رود
مرا تو عهد بکن خوانده‌ای و میترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
حجاب راه توئی حافظا از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

وله ایضا

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید برابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو یار وسمه کشید
مپوش روی و مشو درهم از تفرج من / که خواند خط تو بر روی وان یکاد دمید
مگر نسیم شب صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر خود چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم ملالت غم دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چه باد میشد و در خاک راه می‌غلطید
چه ماه روی تو در زلف تار میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
دلم چو زلف تو شوریده بود دانستم / که پیش زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید زمان و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز بوی او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

وله ایضا

چو رویت مهر و مه تابان نباشد / چو قدت سرو در بستان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین / عجب سرچشمهٔ حیوان نباشد
چو قند پسته وش خندان بحلم / چرا با دامن گریان نباشد
تو را نسبت بنا شد هیچ تن را / چه تن باشد که مثلت جان نباشد
چو لعل لولوت در دل فروزی / ز دریا و لعل کان نباشد
سواد زلف تو کفریست که دل را / بروش تر از آن ایمان نباشد
اگرچه هست شیرین شعر حافظ / چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو حالی ننوشتیم و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه چندی بر آمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مداریم با نعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت / هر لحظه که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن بر آید / در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد
هر دل که ز عشق نیست خالی / از حلقهٔ وصل تو برون باد
چشم تو ز بهر دلربائی / در کردن سحر ذوفنون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد   از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب   باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست   دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت   چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد   قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیه افسونگری   حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست   دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

وله ایضا

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب   که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان   که گل تا هفته دیگر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند   که حسنش بسته زیور نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا   کسی سر بر کند کش سر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین   ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ در خمخانه ما   شرابی خور که در کوثر نباشد
شراب بیخمارم بخش ساقی   که با او هیچ درد سر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید   چنین زیبنده افسر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم   اگرچه یادش از چاکر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ   که هیچش لطف در گوهر نباشد

هنگان را چه طلب باشد و قوت بنود   گر تو بیداد کنی شرط مروت بنود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی   آنچه در مذهب ارباب طریقت بنود
تا با فسون نکند جادوی چشم تو مدد   نور در سوختن شمع مودت بنود
من چنین تنگ ز سر رشته خود با جرم   آن مبادا که طلبکاری فرصت بنود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق   تیره آن دل که در و شمع محبت بنود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او   زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت بنود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن   پیر ما گفت که در صومعه همت بنود
هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا   دیده اش قابل رخساره عزت بنود
چون طهارت بنود کعبه و بتخانه یکیست   بنود خیر در آن خانه که عصمت بنود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه   هر کرا نیست ادب لایق صحبت بنود

وله ایضا

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد   نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم   که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال   رقیب همدم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز   در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل   توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود بیرون   غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر در دهن باشد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد هرجایی / که هیچکار ز پیشت بدین هنر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طره جلوه طوبی قد چون سرو تو است / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و جمادات و نبات / هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد
همه آفاق گرفته همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

دست

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
من بگویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با باد صبا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد از حریف شهر و رفیق سفر نکرد
فریاد عاشقان که نگارم برفت و هیچ / اندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد
یا بخت من طریق محبت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
در حیرتم که هرچه شد همدم رقیب / خرمهره هیچکس بقرین گهر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل پست مذهبی است / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره رخنه باران اثر نکرد
دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته بود / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من　　کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن　　با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

وله ایضا

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد　　چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت　　وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار　　طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از خرمن لیلی بدرخشید سحر　　وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب　　نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی　　کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت　　یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند　　پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند　　عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند راز عشق مگویید و مشنوید　　مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز　　این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
ما از برون پرده گرفتار صد فریب　　تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست　　قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر　　کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید　　خوبان درین معامله تقصیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز　　باطل درین خیال که اکسیر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب　　چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

وله ایضا

دل از من برد و روی از من نهان کرد　　خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود　　خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم　　که با من نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز　　طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من　　صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت　　که یار من چنین گفت و چنان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است　　که درد اشتیاقم قصد جان کرد
عدو بر جان حافظ آن نکردی　　که تیر چشم آن ابروکمان کرد

در نظربازی ما بیخبران حیرانند　　من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی　　عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس　　که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست　　ماه و خورشید همین دایره میگردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا　　ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم　　آه اگر خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ　　عشقبازان نه چنین مستحق هجرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد ازین خرقه ساقی بگرو نستانند
گر از چشم سیاه تو بیاموزد کار / در نه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر بزینهت که ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
حافظا از رندی حافظا نکند فهم چه سود / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

وله ایضاً

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آن است که در عقد وصالش آرند / دختری هست چنین کاینهمه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
غنچه گلبن وصلش ز نسیمی بشکفت / مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود / آنچه در خرقه صوفی می انگوری کرد
حافظا افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دلم بی جمالش صفائی ندارد / چو بیگانه که آشنائی ندارد
قماش دل و جان پاک مقدس / به بازار حسنش بهائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش هست / که غیر از خم زلف جائی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم خیالش / رود جای دیگر روائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن / دریغا که با ما وفائی ندارد
چو ماهیست رویش که با مهر رویت / دل و جان حافظ صفائی ندارد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از نور تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که آن تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینه حسن و جمال / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
دل همان دم که به بند سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
شدم از عشق رخش بیدل و حیران آندم / خبر از واقعه لات و مناتم دادند
به حیات ابد آن روز رسانند مرا / خط آزادگی از حسن براتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت / که ز افسوس عدو صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
شکر شکر بشکرانه برافشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق / در ساغر دل دوام دارد
شورین زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد
تا بید کند دلم بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کوی / اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس / کاسباب طرب مدام دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری / مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید
از حسرت دهانت آمد به تنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش کز وی بردار دل دلم گفت / کار کسیست این کو با خویشتن برآید
برخیز تا چمن را از قامت بلندت / هم سرو ناز روید هم نارون برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد / چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من خاک نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
نقطه عشق دل گوشه نشینان گم کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع / آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو بود
هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی میداد / ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل ما / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

وله ایضا

دلی که غیب نمایست جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزانه دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام قامت سروم که اینقدم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نداشت مهر ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ — آن داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد باد صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از او برگیر — برو کاین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد

درخت

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

حذر از زخمی ای منعم که درویش سر کویت — در دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار — اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

بیا ای گل رخ ساقی بیاور باده رنگین — که رنجی در درون ما ازین خوشتر نمیگیرد

از آن رو هست رندان را صفاها با می لعلت — که غیر از راستی چیزی درین جوهر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

وله ایضا

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت کوش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری
برو خوش کمینی درکش که فی الحالت بکار آرد

خدا را با دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانم با قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی بر کنار آرد

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس چمن از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
از شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش

در کیش جان فروشان فضل و هنر نجویند
کانجا نسب نگنجد و انجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی رسد که با او پیوند شب نباشد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست کز هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

عیبم مپوش زنهار ای خرقه می آلود
کان یار پاک دامن بهر زیارت آمد

آلوده‌ئی تو حافظ فیضی ز شاه دریاب
هان ای زبان رسیده وقت تجارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان خط و از آن سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی سرمست شکر لب
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چه خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

پرساز جام باده و یاد جهان مکن
وین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر هم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

خواست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب
خیمه در معرکه آب و گل آدم زد

حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

بسوز این دلق دلکش که در بازار یکرنگی
مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی در
غلط کردم که یک طوفان بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

کلبه ما را فروغ از نور شمع روی اوست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی می و معشوق در خلوت مدارم نشست
وقت گل مستوری مستان بنادانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

یکتا می‌خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب است آنکه پنهانی بود

وله ایضا

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست / کاتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
آنکه یکلحظه وصالش بدو عالم بخرید / راستی او بخریدست نه بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که کمان گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
بفروغ چهره زلفش ره او زند همه شب / چه دلاورست دزدی که بکف ایاغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگریم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

وله ایضا

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
هر دم هزار غم بمن آید ز عشق تو / یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح من از تو شاد باد
خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکونهاد باد

دادگرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد
ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دایما در قدح پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز / حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
ز طبق سپهر دون قرصه سیم و زر که هست / بر لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست / جای حریم حرمتت در شکن کلاله باد
ذروهٔ کاخ همتت راست نه فرط ارتفاع / راهروان راهرا ده هزار ساله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد
عاشق اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی / در غم روی تو داغ بدل چو لاله باد
حافظ ما درین غزل حجت بندگی دهد / لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خوار و زار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چه پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
سحر ز هاتف غیبم بگوش جان برسید / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکوئی اهل ستم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم چه مژده با داد است / که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رو بر رهش نهادم و بر من نظر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست / کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است / نشنید کس که از سر غبطت زبر نکرد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
شکر ایزد که ببوی گل نوروزی باز / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد / که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد
بر در میکده گویم پس ازین با دف و چنگ / که مرا توبهٔ شیخی و وقار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش / که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در صحبت یار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود / شکر این عقده که بر روی نگار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کاین محنت بیرون ز شمار آخر شد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد ز بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست جای گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گمشد آنکه درین ره برهبری نرسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدایرا مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشاه کرم جرم صوفیان بخشید

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیده دلم آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که این دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چون شما سپاه ندارد
جانب اهل نگاه دار که سلطان — ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
نه من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ آن سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال ما — از من ایشانرا هزاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد
در هوای سرو قدت کشته ام — روز و شب ای گل عذاران یاد باد
من که در تدبیر غم بیچاره ام — چاره آن غمگساران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند — زان وفاداران یاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغا رازداران یاد باد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

درخانقه نگنجد اسرار عشق و مستی   جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد ترک سرای سلطان   مایم و کهنه دلقی کآتش برآن توان زد
گر دولت وصالش خواهد دری گشودن   سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست   گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما   بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست   بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است   چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
برعزم کامرانی فالی بزن چه دانی   باشد که گوی فرصت دراین میان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن   باشد که بوسه چند برآن دهان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد   با لطف طبع موزون لافی چنان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی
باشد که گوی عیشی دراین جهان توان زد

زدل برآمدم و کار بر نمی آید   زخود برون شدم و یار در نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز   بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر   ولی بخت من امشب سحر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی   کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ   که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید   بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم   بدان امید که آن شهسوار باز آید
ز انتظار خدنگش همی برد دل صید   خیال آنکه بعزم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد   بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگرنه در خم چوگان او رود سر من   ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری بست   گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر   اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی   ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد   درم کهنه دیرینه ما افسون کرد
دیگران را می دیرینه برابر میداد   بمن دلشده خسته رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد   وین می این بار مرا پاک زخود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر دیرینه ما   بت سنگین دل من خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی   خاک عشق است که با خون جگر معجون کرد
روز اول که باستاد سپردند مرا   دیگر از ادب آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت ایمن بود
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب صحرا میکرد

آن همه شعبده عقل که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

بیدلی کز همه احوال خدا با وی بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

انگه فکرش گره از کار جهانی بگشود
ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
وندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

زهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم درمیان باد صبا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وله ایضا

سمن بویان غبار غم چه بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چه بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چه بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چه بفشانند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چه بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چه برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چه دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کی سهل میداند
مگر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

چه منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
چه مجنونان بهر آن قومی که حیرانند حیرانند

درآن حضرت چه مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
درین درگاه حافظ را چه میخواهند میخواهند

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چه ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چه پرکار بهر سوی روان میکردید
وندران دایره سرگشته پا برجا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در کین من دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت
که حریفان جهان را مژه خون پالا بود

بشکفتم چه طرب زانکه چه گل برلب جوی
برسرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی او یاد وطن نمیکند
دستکش جفا مکن آبرخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
چون ز نسیم میوزد زلف بنفشه بر چمن / وه که دلم زیاد آن عهد شکن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی / گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر گرا درک سخن نمیکند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب / سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه از زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروز است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

زاهد خام طمع بر در انکار بماند / پخته گردد چو نظر در می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی عاشق / که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد
حافظا سر بکله گوشه خورشید بر آر / بختت ار قرعه بر آن ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین / کش کاروان سحر زدنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق ژاله میرود
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه / وز باده ژاله در قدح لاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین کز سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر من / همچنان در پی او دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصه دوران صدبار / بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نحیفی تن چا[illegible] من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از زفت گلزار رخت
دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداریت ای سروقد لاله عذار
بس دل آشفته چه ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمند است و بامید دوا میگردد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارم بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروی است
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چه دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند
توانگری که ببستان نشست مفلس شد

چه زر وجود عزیز است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلت آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که ما بر سنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از امیدواران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن حضرت شاه است
بده کام دلش یارب که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر درخشانش ظفر از روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر عشرت بنام میگساران زد

دوام عمر او خواهد ز حق در هر دعا حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام روزگاران زد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

بیا بیا که ز می یکدمی خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

ز دست اگر ننهم جام می مکن منعم
که پاکتر به ازینم حریف یاد نداد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلی و آب رکنا باد

رسید در غم عشقت بجانم آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح بگیر چه حافظ بناله دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

کو نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
هرکجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره
آن حکایتها که از عمان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت
گرچه صبح آینه رخشان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برای از غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چه صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

مبین که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

وله ایضا

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشین شد سخنم تا تو قبولم کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

مدعی گو بخرد نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل دیوانهٔ ما را بنو در کار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل اندر خون رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه بد کمانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم آن خورشید بر دیوار می آورد

خوشا آن وقت و آن ساعت که از زلف گره بندش
بدر پرسود دل کاری که خصم اقرار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزین ره کردن منزل خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

ز رشک تار او از دست بر باد هوا میشد
دم هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش و خرم که دو کون
بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنوند
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خال تو شد
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق زد
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا از زهد و ریا بی نیاز کرد

صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند / گوییا نقش لبت با جان شیرین بسته‌اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان / ز اشک خونین در دیار دیده آیین بسته‌اند
کار زلف توست زلف افشانی چین و ختن / مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته‌اند
یا رب این روی است در پیراهن بند قبا / یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند
از خط و خال و جمال و عارض چون ماه تو / نقش‌بندان قضا من نقش رنگین بسته‌اند
خط سبز عارضت را چون مه دوران ملام / سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند
جمله وصف عشق من بود است حسن روی تو / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته‌اند
ساقیا دیوانه چون من کی اندر بر کشد / دختر رز را که نقد عقل کابین بسته‌اند
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق / غیر ازین گوی خیالاتی بتخمین بسته‌اند

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم ورع عیش و نای و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ولی ز تفرقه بازآی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چه شد اهرمن سروش آمد
چگویمت سخن خوش بیا و باده بخور / که زاهد از بر ما رفت و می‌فروش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار بازآید و با وصل قراری بکند
کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه من / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز / بازخواند مگرش نقش شکاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از غیب برون آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
حافظا از در او گر نروی هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بگرد وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز و سؤال حیرت آمد
نه وصل دهد قرار و نه هجر / آنجا که خیال حیرت آمد
شد منهزم از کمال غیرت / آن را که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

عاشقان را درد دل بسیار میباید کشید / داغ یار و طعنه اغیار میباید کشید

در دل شبهای تار از اشتیاق روی یار … آه پر درد و ناله‌های زار چه باید کشید
دادخواهی را که میخواهد ز سلطان داد خویش … انتظار روز با امداد و یار چه باید کشید
از برای دیدن دیدار گلنار عزیز … خواری دهقان و جور خار چه باید کشید
حافظا چندین الم ما را از ایام فراق … بر امید وعده دلدار چه باید کشید

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد … اینهمه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید … کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
اینهمه عکس می و رنگ مخالف که نمود … از فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم … اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار … هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
جلوه کرد دختر رز از زیر نقاب … عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ … آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی … کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت … کان که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته کاردگر است … این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید … احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشق تو نه سرسریست که از سر بدر شود … مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم … با شیر اندر آید و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او … هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی … فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود … کشت عراق و فارس بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار … بر هیاتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه … بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای مردمان دیده مگریید بعد ازین … پای خیال دوست مبادا که تر شود
عاشق بیاد لعل لب او باده میخوری … مگذار هان که مدعیان را خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس … گر خاک او بپای سمند تو سپر شود

وله ایضا

غلام نرگس مست تو تاجدارانند … خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز … وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز لطف چهرهٔ عشاق میتوان دیدن … که ساکنان در دوست خاکسارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر … که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین … که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو … که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من … پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن … مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

ز من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز دام زلف تو دل رهمباد روی خلاص / که مبتلای بلای تو کامکارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یا رب آینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در آن آه مرا قوت تاثیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
آیتی بود عذاب اندُه حافظ بیتو / که بر هیچکسش حاجت تقریر نبود

کرمی فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مده بغیر که اینها خدا کند
در کارخانهٔ که ره علم و فضل نیست / آنهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / آنکس نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم ورز که چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
هر که در کیش بتان فکر سر و جان دارد / جان او روز و قابل قربان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را گر نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست / دانم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه از آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود بدین روز
گفتا که مگر مصلحت وقت بدین بود

گفتم که ز حافظ بچه حیلت شدی دور
گفتا که مرا در همه دم داعیه این بود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد عشق خیزد
گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفایم تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفتا این حکایتیست که با خرده‌دان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش لعل تو پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم بجز دو بوسه از آن لعل دلکشت
گفتا بدین هوس بکه شیرین دهان کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

وله ایضا

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله زهد
قدر یک ساعت عمری که درو داد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد　　محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت　　نهاده‌ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه　　که زیر تیغ تو هردم سر دگر دارد
بپای بوس تو چون آمدم ندا انپستم　　چه آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب　　که بوی باده دماغم همیشه تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا　　دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
هزار شور پریشانیم که هست چه باک　　چه یار بر دل شورین ام نظر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد　　بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
بزد رقیب تو زخمی بسینه‌ام بی تیر　　ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد　　چه لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گداخت دل که شود کار دل تمام و نشد　　بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم　　شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
فغان که در طلبت گنج نامه مقصود　　شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور　　بسی شدم بگدائی بهر کرام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان　　بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل　　چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل　　که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم　　که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بهزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر　　بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

گوهر مخزن اسرار همان است که بود　　حقه مهر بدان مهر نشان است که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند　　لاجرم چشم گهربار همان است که بود
طالب در و گهر نیست وگرنه خورشید　　همچنان در عمل معدن کان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح　　بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
کشته غمزه خود را بزیارت می آی　　زانکه بیچاره همان دلنگران است که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی　　همچنان در لب لعل تو عیان است که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند　　سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم　　که درین چشمه همان آب روان است که بود

وله ایضا

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد　　یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار　　صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل　　شاید که چه وا بینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز　　نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند　　در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود　　کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر　　کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | بی نقش و نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ | از بهر نثار خوش نباشد

وله ایضا

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی رسد
با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز | آب رخم همی رود و نان نمی رسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی | بیچاره را چه چاره بدرمان نمی رسد
از آرزوت گشته گرانبار غم دلم | آوخ که آرزو بمن ارزان نمی رسد
بی پاره میکنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند | جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد
از دست برد جور زمان اهل عشق را | این غصه بس که دست بجان نمی رسد
ای دل بهوش باش که در راه عاشقی | هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

هر کس رسیده است بمقصود حافظا
لیکن ترا بجز غم حرمان نمی رسد

کنون

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چه خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا هفته بود معدود
شد از بروج ریاحین چه آسمان روشن | زمین باختر میمون و طالع مسعود
گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد | رسید نوبت رندان عافیت محمود
چه گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | صفیر مرغ برآید چه نغمه داود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود
بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش | هر آنچه می طلبد جمله اش شود موجود

بیار باده که حافظ مدام استغفار
بفضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد | هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر خود افکندیم | تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد
هر کس بتمنای فال از رخ او گیرند | بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد
گر زلف سیاهت را من مشک ختا گفتم | در تاب مشو جانا گر گفته خطا افتد
آخر چه زیان دارد سلطان ممالک را | گر او نظری روزی بر حال گدا افتد
آن باده که دلها را از غم بود آزادی | پر خون جگر گردد چون دور بما افتد

احوال دل حافظ از دست غم هجران / چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز بنمود دیگر دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
چنان زندگانی کن ای واعظا / که چون مرده باشی نگویند مرد
بروز ابد ار خورده بر ما مگیر / که کار خدائی نه کاریست خرد
مکش رنج بیهوده خورسند باش / قناعت کن از رشته اطلس چه برد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می ناب برد

مرا بوصل تو هرگه که دست رس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست / مرا بهر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاه است / کیم بسرو بلند تو دست رس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

خوش است باده رنگین و دیدن جانان / مدام حافظ مسکین درین هوس باشد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من آن مرقع پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
من ضعیف چگونه غم تو بردارم / که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان سرای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن به پیش سخندان ادا مکن حافظ / که تحفه کس در و گوهر بحر و کان نبرد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و نی / ناگهان روبره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف بدایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت / حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی عهد زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

ولها ایضا

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش بر اسرار اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق رمز بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو نمرده بفتوی من نماز کنید

اگر کند طلب انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سرّ محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآرد بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

ولها ایضا

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که ما را محرمی هرگز ز جان بیرون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا به کی شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی پروا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح چهرهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

ز عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بامید هوسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله میشنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگرد

بگردابی که می افتادم از چشم
ز تدبیرش امید ساحلی بود

من آشفته را در هر زمانی
رفیق کاروان عاقلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب ممکن نیست لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود

برین حال پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردان کاملی بود

دو چشم در طلب دریا چکانید
ولی از اصل او بیحاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم
که ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه ام قطره خونی بچکد
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته می آری یاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خدا داد بمن / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس آب فشاند / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

مهر مرا ز دل بدر کرد که کرد یار کرد / با من خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد
روز بروز خوبتر بود مرا ز یکدگر / روز مرا ز شب بتر کرد که کرد یار کرد
جان و دلم بیک نظر برد ز عشق دگر / با من بی دل این قدر کرد که کرد یار کرد
کشتم از آن لبای پسر بوسه بده مرا بزر / لب بکرشمه چون شکر کرد که کرد یار کرد
در دعاق در جگر دین بخون اشک تر / بر تن حافظ این قدر کرد که کرد یار کرد

میخوارگان که باده برطل گران خورند / رطل گران برای غم بیکران خورند
در باده نور عارض خورشید دین اند / رطل گران بقوت بازوی آن خورند
رطل گران ز دل برد اندیشه گران / در خور بود که باده برطل گران خورند
خوشتر ز باده هیچ نصیبی نیافتند / آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند
وقت بهار باده مخور جز ببوستان / گر باده آن بهست که با دوستان خورند
با دوستان بر آنچه ترا هست نوش کن / بعد از تو دشمنان تو با دشمنان خورند
دانند عاقلان که نماند جهان بکس / حافظ چرا هم غم سود و زیان خورند

بز

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند / صورت نادیده ایمائی بتخمین کرده اند
شمه از داستان عشق شورانگیز ماست / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد / آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید / کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران / عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
از خرد دیوانه شو چون جانش اندر بر مکش / دختر رز را که نقد عقد کاوین کرده اند
شعر حافظ را که اکثر وصف احسان شماست / هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی خوش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
نه بطوف صنم خانه بصد حج قبول / شیخ ضنعان که دلش رابت ترسا ببرد
عشق چون بر در کس حمله پیدا آرد / اولش قوت بگریختن از پا ببرد
دود آتشکده از کلبه عاشق خیزد / گر بکاشانه خود آتش موسی ببرد

جام مینای می سد ره تنگ دلیست / منه از دست که سیل غمش از جا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند فارغ باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
بانگ گاوی که صدا باز دهد عشوه مخر / مگر فرعون کجا صرفه ز موسی ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از آن / اگر امروز نبرد است بفردا ببرد

حافظ ار جان طلبد شیوه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد بود / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند
بقدر مردم چشم است غرقه چون / که در محیط نه هر کس شناوری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی شیوه پری داند
تو بندگی چه گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که طبع نظم سخن گفتن دری داند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / درخت کام مرادم ببر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ور نه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
برید عاشق دل خسته بیتو از همه چیز / کنون ز کنج صبوری بدر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ازان میانه یکی کارگر نمی آید
کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو کار اینقدر نمی آید

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش / که شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم ابروی یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرزور بجانان مفروش / که درین خیل سواری بحصاری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه وقتی که در آن نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نوید باد صبا دوش آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
مطربان صبوحی زنند جامه چاک / باین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم لطف تو شد خضر راهم اندر عشق / ازین سبب دل من روی در بهی آورد
بیا بیا که تویی حور خلد از رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
بجیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد
همین رویم بشیراز با عنایت دوست / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یا رب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان / کاینهمه ناز از غلام و ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

خرقه پوشان دگر هیچ نگشتند و شدند / قصه ماست که در هر سر بازار بماند

صوفیان واستدند از گرو می رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد / جان ما بود که آویخته بر دار بماند

هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و در کار بماند

از صدای سخن عشق ندانم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

در جمال تو چنین صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم بریزد آب رخم اشک چو سیم / زر بزر داد کسی کآمد و این سودا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ ذوق تو بست / پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

دل چون ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل ز صحرا بره دریا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو برد / رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت دم ز جوان بخشی زد / آب من زان لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوشنفسی / پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد از سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین من است / برود از دل من مهر تو از جان نرود

آنچنان مهر تو در جان و دلم جای گرفت / که اگر سر برود آن ز دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من عیب مکن / درد دارد چه کند از پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن معشوق / که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چه آنش هست اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چه بر روی زمین داری توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
بلا گردان جان و تن دعای مستمندانست — نه بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
اگر گوید نمیخواهم چه حافظ عاشق مسکین — بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

و له ایضا

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چه از خاک لحد رقص کنان برخیزم — داغ سودای توام سر هویدا باشد
تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت — کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نشود باز آری — سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد
چه جان فدای لبت شد خیال می بستم — که قطره ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه — کی اتفاق مجال سلام ما افتد
ملوک را چه ره خاکبوس این درگهست — کی التفات جواب پیام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که او یک سخن پند مرا گوش کند — همچو من حلقه گیسوی تو در گوش کند
گر به چند دهن تنگ تو مقصود زبان — باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند
در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر — تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر — یاسمن سنبل تو دست در آغوش کند
زان سبب پیچ و خم زلف دهد گیسو را — تا که او صد دل عاشق مدهوش کند
در دهن دوش بگوش تو رساند است دلم — خواهد امروز که جان در سر این جوش کند
گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق — چون به بیند رخ تو جمله فراموش کند

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی اگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت / طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود
گر نکردی نصرة الدین شاه یحیی از کرم / کار نظم ملک دین کی اتفاق افتاده بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستاران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ بو باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق مروت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظا اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود
دل چه از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه مرا مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد لب او بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است / وای از آن ناز و تنعم که درین محفل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشوییم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مگر بر تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن ای مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / آنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی / در رکابت مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانه پابرجا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / درمیان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یار مه‌چهرهٔ من بین که چه سان میگذرد / آفتابیست پس پرده نهان میگذرد
نگران میگذرد یار من از پیش رقیب / نیستم زهره بگویم که فلان میگذرد
بکمانخانهٔ ابروی و بدان گوشهٔ چشم / میزند تیر که از جوشن جان میگذرد
هر که با ما برسد حالت ما را داند / بسر کوچهٔ ما اشک فشان میگذرد
بسر تربت حافظ بر پس ای یار قدیم / از سر شوق زند نعره که جان میگذرد

بالی

بنویس دلا بیار کاغذ / بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ / از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابم / بفرستم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند / بر صفحهٔ روزگار کاغذ
بنویس ز روی مهربانی / بر حافظ بیقرار کاغذ

وله ایضا

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر / کاندر غمت چه برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست مرگ را / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
این یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
از هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار / قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش وجود دهان تو / موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو / از دست هر سه تا چکند این دل فگار
با صد هزار دشمن اگر دوست با منست / دارم مصاف و روی نپیچم ز کارزار

عشقت چه در سراچهٔ دل خانه گیر شد / این دل برون شوند و روان با هم اختیار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج / قد طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت / در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای باد مشکبو بگذر زان سوی نگار / بگشا گره ز زلفش و بویی بمن بیار
بادی بگو که ای مه نامهربان من / باز آی که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم / با ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی بروزگار فراموش بنده را / زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن / وی دیده در فراقش ازین بیش خون ببار
باری خیال یار ز پیش نظر مشوی / چون بر وصال یار نداری تو اختیار
حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری / زنهار غم مخور که جهان نیست اعتبار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگ است / تو ز ابروی کرم تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه پیمانه بچشان / گر از ایشان نستانند روانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش چو حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
کام دل تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
بوفای تو که از خاک در یار عزیز / هر غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دل دیوانه ز زنجیر می آید باز / حلقه از خم آن طرهٔ طرار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

الا ای طوطی نطق شکرخار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

پیکی رنی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدو دین ماهست — دل اندر دام و میر صید عذار
رخ و زلفش عدوی دین و دل شد — خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر — عمر منی که پر شوی در کنار عمر
عمر منی اگرچه که عمر است بی وفا — بادا هزار جان گرامی نثار عمر
عمر عزیز همدم من باش یک دمی — تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر
دانند عاشقان که بیرزد به هیچ کار — عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر
زینسان که عمر میگذرد در فراق تو — از جان خود ملول شدم در گذار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
چون بر مدار عمر دمی اختیار نیست
حافظ چو اعتماد کند بر مدار عمر

پروانه می نگیرد از نور — در قصد کند بسوزد از دور
هرکس بخیال خود گرفتار — صاحبنظران بروی منظور
مازنده بذکر دوست باشیم — دیگر حیوان بنفخهٔ صور

آن روز که روز حشر باشد — دیوان قصاص عرض منشور
ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
آندم که تو در بهشت باشی — خود کس نکند نگاه در حور
ای بار خدا ز آه حافظ — کاتش بزند حجاب مستور

وله ایضا

بر گل ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه تو ئی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمی کنیم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه گر کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خونین شو مراد دل بر آر آخر
منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می چینم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مرادی دنیی و عقبی بمن بخشند روزی بخش — بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چه مور از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند — ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیاید زان دیار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک — بنوک کلک مشک آمیز نقشی مینگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

بعد ازین هرگز نه پندیم هیچ می خوارد گر / همچو من می خواره و مانند خمارد گر
ساقی داریم چندان می که ما از دست دی / میخوریم و باز میگوییم یکبار دگر
خرقهٔ پشمینه بفروشیم و نفروشیم زهد / وز سر گیسوی او پوشیم زنار دگر
هر که عاشق گشت میگویند خون دل خورد / پس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر
حرمت دستار حافظ را بدار ای میفروش / کو جز این کهنه ندارد هیچ دستار دگر

چون صبح کرد عزم جهان گیری اختیار
آفاق را ز حلهٔ زربفت شد شعار

آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز / آراسته چه طلعت خورشید کامکار
این گوهر از کدام صدف خواست کز سما / بر وی هزار کوکب رخشان کند نثار
برخواستم بطالع ساقی ز خواب خوش / در سر هوای باده و در دل خیال یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کو نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
دل در جهان مبند ز مستی سؤال کن / از حال گردش فلک و دور روزگار

حافظ جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث تو این نکته گوشدار

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر
بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست / باده پیش آور و اینجا غم از یاد ببر
دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم / یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گر نرود نام من از یاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خود آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخم را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
رقص گیر از برم از آتش و آب دل و چشم / گونه ام زرد و لبم خشک و دماغم تر گیر
صوف برکش ز بر و بادهٔ صافی درکش / سیم در باز و بر و سیمبری در بر گیر
دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش / بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
کو ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

سرو بالا بلند خوش رفتار / دلبر نازنین و گل رخسار

دل ما برده بعیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف چون برافشانی
ببرد مشک را دگر عطار

بیوفائی مکن دگر پیشه
بوفا کوش ای بت غدار

گاه گاهم ببوسه بنواز
تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیران است
بنه پشت پی زر و دینار

ساقیا مایه شراب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند چه شد
قلقل شیشه شراب بیار

غم بلبل مخور که رفت و رفت
نغمه بربط و رباب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

وصل تو جز بخواب نتوان دید
داروئی کوست وصل خواب بیار

یا صوابست یا خطا زچه روی
هم خطابست و هم صواب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر صوابست و گر عتاب بیار

شب وصلست و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره ندیدم کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر بالحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلبر
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

درخت دوستی بخشم وفا کار
ثمرها چینی ای جانا بدین اجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مسافران که بهمت کنند سیر بساط
برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
از و وظیفه زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه به بین ماه نو بیار

دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه‌دار

می خور ز شعر بنده که زیبی دگر دهد جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست بر قلب ما ببخش که نقدیست کم‌عیار

فرصت شمار صحبت و بشنو بگوش و هوش از حال گردش فلک و دور روزگار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب‌خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم تا زنم آب در میکده یکبار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت حاش لله که روم من ز پی کار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی که آن متاع قلیل است و آن بهای کثیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

پیاله ساغر یاقوت فیض در خوشاب حسود گو که کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن سخن شنو که ترا میزند عرش صفیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

وصال صحبت جانان غنیمتی دانید که روزگار غیور است و چرخ پرتزویر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

فیضی از عاشقان گر عاشقی همراه گیر   پای بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر
سنگ غیرت بر سر درویش هستی خواه زن   داغ حسرت بر دل دین دار دنیا خواه گیر
ز آسمان همت بیاموز و تواضع از زمین   مردمی از مهر جوی و نور مهر از ماه گیر
گرچه شاهان برفراز کاخ شوانی رسید   رو چو فراشان طناب خیمهٔ خرگاه گیر
تا کی تردامنی از منصب اموال و جاه   رو چو مردان حلقه درگاه شهنشاه گیر

تا کی از لا پس سخنگویی بیا ای حافظا
از زمان فتراک عشق از پس الا الله گیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور   کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن   وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن   چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردان گر دو روزی بر مراد ما نرفت   دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب   باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم   سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند   چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید   هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب   جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت غمخواری نیافت   آخر الامر آن بغمخواری رسد هان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز   عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل   ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست   چون عود گو بر آتش هجران بسوز و ساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی   بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من   چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
دل تا ز طوف کعبهٔ کویت وقوف یافت   وز شوق آن طواف ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست   بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش   بشکست توبه چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز   بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من   در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن   میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو   اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب   میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت   جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل   جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میچکد از نوک اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل گمگرده خراب انداز

بنیمشب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید لبت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
برش موی تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آنکه که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

گرازان

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
دل خود جانب حوران طربناک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در افلاک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر او پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

درای که در تن خسته توان درآید باز
بیا که در دل مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غم سپه که جهان زنگ در دلم بگرفت
ز خیل شادی روح رخت زداید باز

بپیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از نو
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا بگریز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن / بخواه جام گلابی و از خاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

بشکر آنکه بحسن از ملک ببردی گوی / بعاشقان اسیران خویشتن مستیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز / کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ منما از مشرق / که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

صبحدم بلبل مستا ز چه سبب مینالد / کار او چون بهاران بنظام است امروز

محتسب بین که چه پند من رندان را / کاگه با شاهد و می نیست کدام است امروز

زاهدی را که بند غیر صوامع جایی / بین که در کنج خرابات مقام است امروز

گو بگویید خلایق که کنون حافظ را / چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز / وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز / بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه رسمی زده بر شکر و گل / امروز همه بر گل و شکر زده باز

بال

بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن / با تو چه توان گفت که پیاغر زده باز

روز مره عشق تو ره بر من سرمست / آری صنما راه قلندر زده باز

از دود دل خسته حذر کن صنم آخر / کآتش بمن سوخته دل در زده باز

من هرچه قلم در سر سودای تو دارم / با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سره قلب تو بالوده ام از چشم / بر سکه رویم همه بر زر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ / هشدار که بر صید کبوتر زده باز

صبا ز مقدم گل راح روح کردم باز / کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

چه غنچه سر دهانت کجا نهان ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ثم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت / نوید دولت وصل تو داد جانم باز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست / چه کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

چه حلقها که زدم بر در دل از هر سو / ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست / که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

عروس گل دگر آمد ببزم گلشن باز / کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

ز این نهان من شوریده دل نهادم روی / بر آستان تو کاندر ازل شد این دمساز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم / هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش … فریب نیست ز مشک آری ار بود غماز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم … غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز … ساقی ما زفت خانه هنوز
میکشی در به غیر میکولی … توبه کردی ز عشق یا نه هنوز
نازنینا ز عشق تو بالله … عالمی توبه کرده یا نه هنوز
چشم مستت ز غمزهٔ جادو … میزند تیر در نشانه هنوز
مست شاید در آن کرشمه و ناز … مست مطرب در آن ترانه هنوز
در دریای عشق می‌طلبی … جان نیاورده بر کرانه هنوز
حافظ خسته در میان آمد … میکند آرزو بهانه هنوز

وله ایضا

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز … چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی … که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل … که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر … درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق … بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده … بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است … من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست … جمال دولت محمود را بزلف ایاز
چگویمت که ز سوز درون چه می‌بینم … ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم … که سرو راست درین باغ نیست محرم راز
ملامتی که بجان من آمد از غم تو … بیان آن نتوان کرد جز بشبان دراز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

منم غریب دیار تو ای غریب نواز … دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بر آستین خیال تو میدهم بوسه … بر آستان وصال تو نیست دست دراز
خیال قد بلند تو میکند دل من … تو دست کوته من بین و آستان دراز
در آن سینه دلم چون کبوتران بطپید … چه آتش است که در جان من نهادی باز
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود … نظر بروی کسی بر نمی‌کنی از ناز
بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند … بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

وله ایضا

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز … ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند … رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل … که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت … که کرد نرگس مستت سیه بسرمهٔ ناز
بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی … که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

دلم چو یافت مجال طواف کوی حبیب
زشوق آن نکند میل سوی طوف حجاز
امید قد تو میخواستم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
درین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
فکنده زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادا هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن مینوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سرباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت میسپارم جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
محمل لیلی برآرای ساربان از حی برون
زانکه مجنون حالتی دارد باواز جرس
نام حافظ گر برآید بر زبان نام دوست
در جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که گفت با تو که درویش را مپرس
نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
اگر کمین بگشاید غمی بکشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ درد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود و لی — عشق میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا — حافظ این قصه درازیست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس
من بگوش خود از زبانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که بگو — لب لعلی گزیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یار گندم گون من گر میل کردی نیم جو — هر دو عالم پیش چشم من نبودی یک عدس
خاطرم وقتی هوس میکرد میم چیزها — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
غافل است آنکس که شمشیر از تو می پیچد عنان — قدر الذت مگر هیچ نمیداند مگس
میروی چون شمع خلقی از پس پشتت روان — نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
مردمانرا از پی عیش گر شب خیالی در دلست — من چنانم گر چنانم باز نشناسد عسس

یاد میداری که بودی هر نفس با دیگران — ایکه بی یاد تو هرگز من نبودم یک نفس
گویت از اشکم چو دریا گشت میترسم که باز — بر سر رقیبان دغا مانند خس
حافظا این ره بپای لاشه لنگ نیست — بعد ازین بنشین که کردی بر خر زرین جرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس که پاداش عمل می بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
خلوت انس و صالش که بعمری جستم — دست داده است بما از دو جهان ما را بس
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب کند / خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا / از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز باغ / باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن / وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
پیش چشمان تو میرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار / کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و همدم این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی یار حیران باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان پارسا میباش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پریوش / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ سینه میزند جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار چه گفتا بتوام دل نگران است / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

زاهد اگرت وصلت مینا دهدت دست / از همت پیران دو عالم با امان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بجد و جهد چه کاری نمیرود از پیش / بکردگار رها کرده از مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارم سر / اگرم ز سر قناعت خبر کند درویش

چه سنگ و نقره چه خواهی که منحلی نشوی / مشو بسان ترازو تو در پی کم و پیش

بدلربائی اگر پس تو آمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد / در آفرینش اول که نوش دارد و نیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بجوی و منه مرهمی تو بر دل ریش

ریا حلال شمارند جام باده حرام / زهی طریقت ملت زهی مذلت کیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد / بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / ای دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز عود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

که برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه گر ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت / ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل / نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش / خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحبکمالش
بنام هیچ شیرینی بشیراز / که شیرینان نداد انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرت خوش با خیالش
چرا حافظ چه می ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

دوش پنهان گفت با من کاردان تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربطزنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکتهدانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
با دل پرخون لب خندان بیا در میکده / نی گرت زخمی رسد آیی چو نی اندر خروش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحبقران جرمبخش عیبپوش

در عهد پادشاه خطابخش جرمپوش / حافظ قرابهکش شد و مفتی پیالهنوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سوآل صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش
دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید / حافظ ز غصه کم خور و بنشین و باده نوش
گنج سعادت ابدی معرفت بود / حافظ چو گنج یافتهای هان مکن خروش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژندهپوش
حافظ مراد جستم ازین چرخ بیوفا / گفتا برو بمیکده و جام می بنوش

چه جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چه چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش
منم غلام تو ار زانکه از من آزادی / مرا بکوزهفروش شرابخانه فروش
ببوی آنکه ز میخانه جرعهای یابم / روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش
ز شوق روی تو گشتم گدای میخواران / ز دیده آب زنم رهگذار بادهفروش
شراب پخته بیاران دم فسرده دهند / که باده آتش خامست پختگان در جوش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد / که یار نوش کند باده و تو گویی نوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش / که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار / وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند / ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات / چهاست در سر این قطره محال اندیش
از آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر سر ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بن کلاه از پادشه مکن عاشق / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بیانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از ترس محتسب خوردن / بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مملکت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل برار از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل میخواهم من از جام زمرد گون / که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران بها چه ندیمان می خرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب عشق زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
ساقی خیال چند بگذار و می بیار / این ناز را بقامت دلجوی یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده   زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
شکرانه که روی تو چشم بدان ندید   ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
ساقی چه شاه نوش کند باده صبوح   کو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

ردیف ش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشق کند در کارش
دلربائی همه آن است که عاشق بکشند   خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
جای آن است که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری   برحذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش
اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی   بیشکی راه بری در حرم دیدارش
یارب این مرغ اجل طرفه عجایب مرغیست   خورد خون همه و سرخ نشد منقارش
چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود   نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای طالع میمون که قدر وقت میدانی   گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که در خاطر ز مهر دلبری باریست   سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم   بود کز نقش دیوانم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان   که مهتاب دلفروز است طرف لاله زار خوش
می در کاسه سرست و ساقی را بنام ایزد   که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه   که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

مرا کاریست مشکل با دل خویش   که نتوان گفت با کس مشکل خویش
خیالت ماند و من دائم و غم   که هر شب در چکارم با دل خویش
تو از واماندگان یادی کن آخر   چه رانی تند جانا محمل خویش
بسی گشتم چه مجنون در بیابان   مگر یابم سراغ منزل خویش
بسی چون ما بود اندر ره ما   چه حافظ خاک کرد آب و گل خویش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش   بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم   آتش زدم چه گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود   گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی   بسیار تندخوی نشینند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد   بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد   عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
ای حافظ ار وصال میسر شدی مدام   جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوب و لطف است عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند / ببرد زود بدلداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ کند آرامگهش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر بکلی رستم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشود کمین از پس و پیش

پرسش حافظ دل سوخته کن بهر خدا / پادشاهیست عجب گر بنوازد درویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام به میخانه بر / تا می لعل آوردم خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

وله ایضا

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

همره اوست دلم باد بهر جا که برد / همت اهل کرم با همه جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای پیک صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

چون ز لم حق وفای خط و خالش دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن است که باشد خبر از خویشتنش

سیم و زر در ره میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه الخاص لا یحب الخاص

محتسب خم شکست و بنده سرش
سن بالسن و الجروح قصاص

دم عیسی است جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

لولو از بحر کی برون آید
ترک سر تا نمیکند غواص

مطرب من بهی بزد که بچرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

مطلب از عشق جوی نه از علم
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا ز سر پا بان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه او دست ببرد از دستان
حاجب ابروی او برده گرو از وقاص

جان نهادیم میان همچو صفت از سر شوق
تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

بهواداری دلدار چو پروانه ز شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانه ما افکندی
گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

گرچه خورشید بر آئی نفسی بر سر کوه
ذره سان سر و پا سوی تو آئیم رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یک دانه مده جز بخواص

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که ز خورا بشرح میگویند
ز حسن و لطف پیاپی بیان از آن عارض

بگل بماند قد سرو ناز از آن قامت
خجل شده است گل گلستان از آن عارض

بشرم رفته تن نازنین از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسوی
گلاب یافته بوئی چنان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ بچکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجب است
رویت روت بلکه بر جمله ملایکست فرض

از رخ تست مقتبس خور بچهارم آسمان
همچو زمین حقیقتین مانده بزیر بار قرض

جان و تن حزین من هست مثال قرض تو
روی نمای دلبرا تا که کنم ادای قرض

مثل رخ تو نیست در عرصه حسن دلبری
علکرخ است همچنان گرد کری کنند فرض

گر لب روح پرورت گل بشکر نخشدم
کی دل دردمند من رسته شود از این مرض

با که بگویم ای صنم گرچه تو میکشم بجور
چونکه جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصه شوق حافظا باد رساندت بعرض

سواد دیده من شد ز آب چشم بیاض
هنوز چند نگار امین سیکنی اعراض

چه تیزی است بمژگان چشم تو که بحسن
برید جامه تقوی به غمزه مقراض

بیا کناره بگیریم و آشتی بکنیم
گذشته یاد چه می آوری مضی ما مضی

چه عکس زلف و رخت در میان چشم افتاد / گرفت دیده و مردم از آن سواد و بیاض

غزل بقافیه صاد نیاید ای حافظ / مگر هم از تو بیابد طبیعتی فیاض

کرد عذار یار من تا بنوشت یار خط / ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبت که آن ز آب حیات خوشتر است / گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

که بهوات میدهم گرد مثال جان و دل / گاه بآب میکشم آتش عشق تو چو بط

روی گشاده ای پری چون بچمن درآمدی / شرح گل چو ارغوان مشک و گلاب شد سقط

خال سیاه او بر آن عارض سیمرنگ من / راست بشکل ماند آن بر رخ یار یک نقط

گر بغلامی خودش شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

ز چشم بر رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله بخوبی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا / که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

چه ذوق یافت دل من که یافت محبوب / مراست تحفه جان بخش دلربا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان / بجای آن ز لبم بوسه خونبها حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند و جان هرگز / اگر برستی ازین بند و این بلا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا / بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

مباش دور ز دولتسرای انس ایا / که میرسد بتو هم اسب و هم قبا حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه و تر و نو / که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زنان / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی این است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این قحبه نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور / که ازین به نبود در دو جهان هیچ شعاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم نیم خواب / بسکه از بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت برین شد / همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار و نزار و اشک بارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود روی مرا / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

گر مسیحا رشته در سوزن کشد زانم چه سود
تا نگه شوان دوخت این چاک گریبانم چو شمع

جان من با هر خسی منشین که ترسم ناگهان
آتش غیرت برآرد دود از جانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است از دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

بیار می که چو خورشید مشعله افروزد
رسد بکلبه درویش فیض شجاع

خدا را ابیم بشست و بشوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

زمسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسر همی روم ای جان نمیکنیم نزاع

ببین که رقص کنان میرود بنغمه چنگ
کسی که رخصه نفرمود زاستماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

برو ادیب نصیحت مگوی که دیگر تو
نمی‌بینم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

نمیخرند هنرم را جز این متاعی نیست
کجا روم بتجارت ازین کساد متاع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که نیست در نظر من جهان کمینه متاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان بگوی بی مناع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر بوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت
نهاده لاله حمرا بجان دل صد داغ

زبان کشیده چه تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایقاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چه ساقی مستان بکف گرفته اباغ

نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من ز هر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست گر شود دست کش من ضعیف
کس نزده است زین کمان تیر مراد بر هدف

من بکام دل خوشی میخورم و طرب کنم
گر پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف

صوفی شهر من که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب / قرین آتش هجران و همقران فراق
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
چگونه بال کشم باز در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / دلم وکیل قضا و تنم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند ز جزای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
فراق را نه نشان باد در جهان ورنه / شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر که زاد مرا مادر از برای فراق
فراق را بوصال تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق
بداغ عشق تو حافظ بدین جهت شب و روز / چو بلبل سحری میزند نوای فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
بامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
فدای خنده ساقی هزار جان آدم / که تر کند لب لعل شراب همچو عقیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدان است / بکنه آن نرسد دست هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چونکه حافظ بر خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز پیاده چهره ندیدم باین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی
آنگاه خاکپای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

آدم ز عکس روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر این چهره بنگرند
نقش نگارخانهٔ چین را کنند حک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است باک نمی دارد از محک

ای که شور افکنده در بزم مستان از نمک
داد مستان کو لبت از خنده بستان از نمک

میبرد آب گهر لعلت بدرپاشی ز لطف
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را
دیده از آن که کرد پسته خندان از نمک

فتنه می پشم از آن جادوی مستت از شراب
ذوق می یابم در آن چاه زنخدان از نمک

گو نمک میریز بجرحت بر دل بریان من
زانکه میدانم که باشد ذوق بریان از نمک

گر نبات میبراید جان بشیرینی ز لطف
قند شورانگیز لعلت میکند آن از نمک

شد دلم ریش از لب پرشور شیرینت ولی
میکنی هر لحظه زخمم را بدرمان از نمک

هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور
شکرین لعلت میکند آن از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عیش
که خود برد اجلت عاقبت به تیره مغاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان به بست که ره نیست زیر دام مغاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل خاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم بود گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دلم در فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر میزنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بضرب سیفک قتلوا حیاتنا ابدا
بان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب ... همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای ... همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان منست ... سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال یک نظر ... گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز ... دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز ... باد و هر چیزی که باشد زین قبیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار ... همچو مور افتاده اندر پای پیل

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل ... پروای کست نی و جهانی بتو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان ... پیش تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو چگویم برقیبان ... نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چه حسنت ز دگر روز فزونست ... مه نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان مطلبی در چه فریبی ... چون جان و دل از تست چه حاجت بمحصل
حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی ... در دامن او دست نه و از همه بگسل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول ... رسد بدولت وصلت نوای من باصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا ... فراغ جسته ز من آن دو نرگس مکحول
چو دل ز جوهر مهر تو صیقلی دارد ... بود ز زنگ حوادث چو آینه مصقول
من شکسته پژمرده زنده کی یابم ... در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو ... که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور ... بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون زیم چه چاره کنم ... که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت ... که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ ... حدیث عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل ... که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
سؤال من همه جام میست و من زین بحث ... نیم ز شاهد و ساغر بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشم ... شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی‌تری ز آفتاب شکر خدای ... که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش ... که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
بود که یار نپرسد ز ما بخلق کریم ... که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
چرا بزیر لبت جام زهرخند زند ... اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام ... نیم ز یاری توفیق ازین جناب خجل
نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت ... ز طبع حافظ و از شعر همچو آب خجل
وزان نهفت رخ خویش در نقاب صدف ... که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت حمید خصال ... برمز خط تو ای آیت همیون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من ... برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بسایبان امید — بخاکپای تو یعنی بر شک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک — بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب لطف تو و نفخهٔ شمامهٔ صبح — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند — بآستان رفیعت بآسمان جلال
بآن عقیق که مار است مهر خاتم جم — بآن گهر که شمار است درّ درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که کشت گلشن عشق — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
که در رضا تو به حافظ کر التفات کنی — بعمر ناز نماید چه جای مال و منال

ردیف ل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال
ما بست سلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمینگرد — آه ازین کبریای جاه و جلال
ما یرید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
فی الجمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

۵۱

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاجکی من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشکم را کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من — ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی سلسبیل
آتش روی بتان بر خود مزن — یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یار پسوم پیل بانی یا دگر — یا مده هندوستان بر یاد پیل
یا مکش بر چهره داغ عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل
معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

حافظا گر معنی داری بیا
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار نغره زنان در چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کآیات خوشدلی همه آمد بشان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق — یار و شراب جوی و سرابوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان — جان کن فدای خاک ره باغبان گل

وله ایضاً

شممت روح فزا و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف فانزل — که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
گذشت بخت هجر و سیاهی شب غم — دمید صبح سعادت رسید روز وصال
حکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چه یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گل زیر هفت پرده چشم — کشیده ایم بتحریر خوابگاه خیال
بجز خیال تو نقشیست در دل تنگم — که کس مباد چو من در پی خیال محال
نهاد رخ بجز ابی دهان شور انگیز — گرفت خون عزو قم محبت اقبال
هلال مصلحتی مینمایم از جانان — کسی بجد نماید ز جان خویش ملال

بگفتم گله کردل ببردی از بر من — که هر زمان دل خلقی بری بغنج و دلال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ای جان
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

مرا دلیست پریشان ز دست غم پامال — چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقه میم — خمیده پشت و جفا دیدگان ز غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد ز جور دور و غا — دلم ز غصه دوران درون چو نالهٔ نال
بداد آب زخم را بباد آتش غم — چه خاک راه شدم خوار تا شدم پامال
مرا قدی چو الف راست بود تا غایت — کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمند م اسیر و پا در بند — بدست نامده دوران بوفا چو غزال
منم اسیر شش در کف غم هجران — چو بیهوٰی که مقید بود بدست شغال
نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز — نصابم از فلک سفله فاقه شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام ز قضا — که نیستم ز جهان یکدرم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد — بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
غریب و عاشق و محتاج در چنین شهری — بهیچ نوع ندارم ز خلق نطق سؤال
ز جور دهر جفا جو وفا طمع کردن — زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جوابم ز حجره دل داد — که هست منبع احسان و بحر فضل و کمال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین — که در جهان بند و هیچکس نظیر و مثال
بلند همت و عالیجناب و کیوان قدر — خجسته طالع و فرخ رخ و همیون فال
بهیچ سرور دوران چگونه بگشایم — لب از سراچه فکرت چو نیستش تمثال

که سخا چه گشاید دو دست جود و کرم / وجود سایل مسکین رهد ز عقد سؤال

زوال باد همیشه بضرب دست اجل / مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل / حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

گشتیم جهان را که به چشم و ندیدیم / مثل تو کسی را بنکو سیر و شمایل

ای زاهد خودبین بدر صومعه بگذر / آن دلبر من بین که بود شهره قبایل

از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید / ای خواجه مگر هم تو کنی حل مسایل

برداشتن از عشق تو دل نیز محالست / از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از وصل تو پیوستند رقیبان ز طمع دست / تا گشت مرا کام دل از وصل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی شاه جهان کن / بنشین بر آن شاه و مکن شرح غم دل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل علم و رندی آسان نمود اول / و آخر بسوخت جانم در کسب آن فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری عاشق کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر / چندانکه در جوانب انگیختم وسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب که بینم آن را در گردنت حمایل

الم یان للاحباب ان ترحموا / والناقضین عهد ان یندموا

الم یاتهم انباء من بات عهدهم / وفی صدرنا ان لا یشی تضرم

حکی الدمع عنی مع الجوارح اجرام / فیا عجبا من صاحب یتکلم

فیالت قومی یعلمون بما جری / علی بیح منهم فیخفوا و ترحم

الی موسم النیروز و احضرت الزنا / ورق حمراء الند اپس و یرحم

یا من علی ملک السلاطین سطوة / ترحم جزاک الله و ترحم

لکل من الخلایق و بعضی من الصبا / وللحافظ المسکین الفقیر المعزم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلابست و عسل / قوت دانا همه از خون جگر می بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد / هیچ مهری نه پسر را به پدر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام / مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن / زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

اگر پامال جفا کرد چه خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
بسته‌ام در خم ابروی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای خواجه که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم
با من راه‌نشین خیز سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده توران شاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام خضر می نوشم ز باغ وصل گل چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
چه هر خاکی که باد آورد فیضی بود و انعامی / ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد / تذروی طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چه خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج آن دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر آن توان زدن / از خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

باز ای ساقیا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم بصد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر را بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من واله حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر می مویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت که چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده را
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته بال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می جست از سحاب امل رحمتی ولیک
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

چون خون خصم همچو صراحی بریختی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

ای دل تو جام جم مطلب جام می بیار
کاین بود قول بلبل دستانسرای جم

ساقی بیا که وقت گلست و زمان عیش
بیهوده غم چه میخوری از بهر بیش و کم

عاشق اسیر زلف تو شد رحمتی برد
بفرست از سواد سر زلفت ای صنم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و لا ینفع الندم

ساقی بیا که موسم عیش است و وقت گل
پر کن پیاله و مخور اندیشه بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشته شوهری چون کیقباد و جم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلیست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
الطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

وله

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که میخورند حریفان و من نظاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

اگر بشی بزبانم حدیث توبه رود
زبیطاری آنرا بی غزاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

لبت شکر بمستان داد و لعلت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مبادا آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار جام دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا نه غلط کردم که حافظ داد تلقینم

بتیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

مسلح دار ما را گو براخوش
که پیش دست بیمارت بمیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش چشم جادویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که اندر پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ
که گر آتش شود دودی نگیرم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

بی دل کنیم آزاد و فکر تو بکار آریم
زنی کلبانگ و فریادی بعرش اکبر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چه در دستست رود خوش بزن مطرب سرود خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بر آن عالی‌جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

بیا جانا منور کن بنورت محفل ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سر رقص و سر اندازیست سرو و لاله را با هم
سهی سروی بپیش آییم و در پایش سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بسکه میگریم من اندر هجر رویت ای صنم
نیست در چشمم بجز از اشک گلگون هیچ نم

تا شدم دردی‌کش میخانهٔ پیر مغان
کم نمیگردد بجان من دمی اندوه و غم

از من بیدل تو تا کی سرکشی ای سرو ناز
تا بکی بینم ترا در زلف مشکین پیچ و خم

رخ نتابیدم ز خاک درگهت هرگز دمی
با وجود آنکه دیدم من ز عشقت صد ستم

خوشدلم روزی که بینم بر سر کویت رقیب
کشته باشد بیخود و گردد تن و جانش دژم

کلک گوهربار حافظ چون پسندد لطف یار
کی تواند گفت حاسد بخت از بیش و کم

برو ای طبیبم از سر که ز نبض خبر ندارم
بخودم دمی رها کن که ز خود خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
می ناب خوش دمم ده که غم از خطر ندارم

غم ار خوری ازین پس بخورم ز بیخودی بس
نظری که جز تو با کس نظر دگر ندارم

دگرت نکو نخوانم ز بر خودت برانم
تو برین و من برآنم که دل از تو بر ندارم

ز زرت کنند زیور ز برت کشند در بر
من بینوا و مضطر چکنم که زر ندارم

من ارچه می‌پرستم مدهید می که مستم
مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظا ار بجویی غم دل بهشت خوبی
چه بجویمت بگویی سر دردسر ندارم

پروانه‌ام ار گرچه شدم پاک ندارم
چون شمع همانندم بدم جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهند دوست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده ببارم

بر بوی وصال تو شدم غرق در امیدت
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز جفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چه مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان از لب آرم

ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم
مرا می‌بینی و دردم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

ندارم دستت از دامن بگر در خاک آندم هم
چو بر خاکم روان آیی بگیرد دامنت گردم

تراهست اینکه بگذاری مرا در خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز هجرت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من زلف سرکش تو نشست
بنفشه زار شود تربتم چه درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یکنظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چه درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن
کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال یاورم

شد سالها که از من بیدل رمید بخت
در دولت وصال تو افتاد بر سرم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که یار در دل تنگم در آمدی
صد شمع در گرفت دماغ مکدرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بیدرد خسته خاطر و با درد خوشترم

کشتی میار رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی بگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک حاجتیست
من بنده کمینه سلطان کشورم

حافظ غلام خاص علیست و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شاهراه دولت رندان پاکباز
چون بته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کآلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روی
از یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چه من اندر قفس چنین
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

قوران شه خجسته که بر من برید عشق
شد همت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

چون دو چشم پرخمارت برد آرام از دلم
می نمی یارم که از دل مهر رویت برکنم

گر کنی یکره اشارت بهر قتل عاشقان
حاش لله بر چنین ظلمی کجا کرد ظلم

کس نمی بینم که بردارد ز جانم درد هجر
با که گویم درد دل کو را نباشد صد الم

شکوه هرگز نکردم پیش کس از دست تو
با وجود آنکه نبود غیر محنت حاصلم

بسکه نالم هر دم از اندوه عشقت روزها
دست حیرت بر سر و پای ملامت در گلم

حافظا دیگر چه نالی پیش گلزار رخش
هیچ پرسد از کسی چون نیست حال بلبلم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چه بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چه کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

زدست بخت گران خواب و کار بی سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را زجهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن زجهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهر آیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست تن مسکینم

این دل من بخیال سر زلف تو خوشست
در گره باید تا اینک نفس مشکینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مدار
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

گو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با این خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر زخون دلم بوی مشک می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ زپیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی درمان بروم

در سفر گرچه بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را چه غم از حال گران باران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

گر چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخ قدم — شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم

میکنم در هجر تو آغاز اظهار نیاز — مات سلمی بات اهلی ام اقاریب السلم

نامه کو طی کن دبیرا از سرشک من بشوی — زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر ما یغمای عشق او ربود — روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم

نخته‌ها کار زد بختی میفروشم رایگان — صحبت یاران یکدل مغتنم دان مغتنم

تا نه پنداری که هجران خون عاشق خورد و رفت — ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار — مهره نتوان بردن آسان ای دل افسونی بدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو — خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم

گر حریم کعبه خواهی دان جمال بی نقاب — لطف برگ گل شمر خار مغیلان حرم

آن گذشت ای دل که خواهی دید از جور رقیب — یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه دین دل اجلال ملک و دین — بدر آفاق العلی عون الوری غوث الامم

مورث جاه و جلال و منبع فضل و کمال — مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع مدحت ناصر اعلام دین — ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

صاحب کافی کجا و خواجه وافی کجا — کافی و وافی تویی ای صاحب صاحب حشم

آستانت منبع دولت نه اکنون است و بس — دارد این فرش معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چه رو آرد بصحرای وجود — خفته برگردد هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست اقبال پا برجای تو — هر کرا دل بشکند پیروز گردد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم — همت ارباب دل باشت و اصحاب امم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان — کاندرین سودای بد بوجهل بودی بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست — بندگی یار و تو اند کرد و شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاک بوس درگهت — درد نوش و درد بودم با ندیمان حرم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست — علم آصف دین باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام — این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض هم

دور تو با دور گردون همعنان بادا چنانکه — گر محاسب بشمرد حرفی نباشد پیش و کم

و له ایضا

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی گلشن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمیدانم — منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

بهوی مژده وصل تو تا سحر همه شب — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

برد می که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع ز دور دهانت بکام دل ببریدم

گناه چشم خوشت بود کردن دلخواه
که من چه آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه جورها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم باد غباری
که بوی سوز دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
چه پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم

بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

گر نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

شرممان باد ازین خرقه آلوده خویش
گر باین فضل و کرم نام مباهات بریم

بگذری و بگذاری بنشان کرم است
این قضایا بر ارباب کرامات بریم

سعی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق شطاحی و سجاده بطامات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سموات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ای دل این کار عجب است همت بگشا
ورنه بس جور ز اصحاب مهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض روی توست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

بر یاد روی انور تو آسمان بطوع
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل توست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا دور چرخ باد تو باشی بیادگار
گردون کند بفرق سرت زر نثار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
قندیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سیمتن گلعذار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالت خون چشم بارها
آشکارا خورد و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی‌کش این میکده یا رب که درش
قبله حاجت و ارباب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خبر گل برسید از نفس باد صبا
بلبل طبع خودم این بنوا می بینم

منصب عاشقی و شیوه شاهدبازی
همه از عاطفت لطف شما می بینم

درج عطار ندید از شرف مشک ختن
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره جز نقطه خالی کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

هردم ازراه تو نقشی زندم راه خیال   با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن   فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب   اینهمه از اثر لطف خدا می‌بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید   زانکه او را ز محبان شما می‌بینم

ولِه ایضاً

درخرابات مغان گر گذر افتد بازم   حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم   خازن میکده فردا نکند در بازم
گرچه پروانه دهد دست بفارغ بالی   جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم   یا چو نی یک نفسی از لب خود بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور   از خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل سرگشته نگویم با کس   زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان   چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم   بامیدی که مگر صید بود شهبازم
گر بجز موی سپری در تن حافظ باشد   همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم   لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست   دیرگاهیست کزین جام هلاهل مستم
عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین   که دم از صحبت رندان زده ام تا هستم
از ثبات خودم این   بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا   که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
درع عشق ازآن سوی فا صد خطر است   تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود   که بمحراب کمان ابروی خود پیوستم
صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت   آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود   کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

ولِه ایضاً

دوش سودای رخت گفتم ز سر بیرون کنم   گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم   دوستان از راست میرنجد یارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار   عشق فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازک کاه کاه   ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی   ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست   صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای شه صاحبقران از بند حافظ یاد کن   تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

ولِه ایضاً

دین دریا کنم و رخت بصحرا فکنم   وندران بخت دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی   کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر نظر باده بنه تا سرمست   عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   میکنم سعی که خود را اگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چه زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چه سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

و له ایضا

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر خراباتست بجان بنیوشیم

خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل طربست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش هجران هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بیمطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه بیاور و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی بجست نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود هیچ نمی پردازم

هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

گفته بودی خبرم ده که ز عشقم چونی
آنچنانم که به پرسی و ندانی بازم

عهد کردی که بسوزی بغم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

بعد ازین از رخ خوب تو نظر خواهم یافت
کو همه خلق بدانند که شاهد بازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودت نیز خلاصی باشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظا رجان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش بدمی بگدازم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذرو خوشخرام … در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن … در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست … وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست … یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین … لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیده بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش … زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست … فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین … چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
تا که از دستم برآید تیر تدبیر صواب … از خدا پیوسته استدعای رحمت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل … التماس آستان بوسی حضرت میکنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی … بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم … که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روز است که دورم ز می و ساقی و جام … بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت بنشینم پس ازین گر مثل … زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن … من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست … تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم
میکشم باده و سجاده تقوی بر دوش … وای اگر خلق شوند واقف این تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر شنو … سالخورده می امروز به از صد پیرم

زدست کوته خود زیر بارم … که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست … وگرنه سر بشیدائی برآرم
زعشق دلبران دیوانه گشتم … زشوق روی جانان بیقرارم
زچشم من بپرس اوضاع گردون … که شب تا روز اختر میشمارم
ازین شکرانه میبوسم لب جام … که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر … که زور مردم آزاری ندارم
کجا من شکر این نعمت گذارم … که در دنیی غم عقبی ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان … چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن … بجای اشک اگر گوهر ببارم
مکن عیبم بخون خوردن درین دشت … که کار آموز آهوی تتارم
چراغ روشنم بنشست دی شب … غم دیگر درین دنیی ندارم
می خوردم من از میخانه عشق … که هشیاری و بیداری ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن … بلطف آن سری امید دارم

زباد نکهت زلف دوتات میجویم … زباده لعل لب جانفزات میجویم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر … بجا کجاست که از خاک پات میجویم
اگر تو پیل برانی و اسب در تازی … بگونه رخ ننهم منکه مات میجویم
جفا مجوی و میازار بیش ازین ما را … غلام گرچه تو گوئی حیات میجویم
طبیب درد مرا گفت که خط بنویس … جواب داد که حافظ دوات میجویم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / دست گیرم که ز زنجیر توز پا افتادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من ز سرمنزل عنقا نبرم راه بدوست / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

از خم سلسله دوست طلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

وله ایضا

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی ما بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانچه پرورشم میدهند میرویم

ز خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت این خاک عنبرین بویم

شدم فسانه بسرگشتگی ابروی دوست / کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

نصیحتم چه کنی ناصحا چه میدانی / که من نه معتقد مرد عافیت جویم

مرا بلطف سحر پیر میفروشان گفت / که حال خویش بحق گو که من باو گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم / وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح میکده از وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم

کاری کنیم ورنه خجالت بریم ما ن / روزی که رخت جان بسرای دگر کشیم

گو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی بفساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صلاح از ما چه میجویی که یاران را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور کنی ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزاران مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر ما نبخشایی پشیمانی کشی آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست
چرا ازو که با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین گذارد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم و ز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

وله ایضا

عمریست تا براه غمش رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله و اجداد نام نیک
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی یاد نرگسش سر سودایی از خمار
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که ما عقد عقل و هوش
از بهر یار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام   مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن   همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام
شاهدی از لطف خوبی رشک آب زندگی   دلبری در حسن خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین   گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواهان پیشکاران باادب   دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک   نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت فام
نکته دان و بذله گو چون حافظ شیرین سخن   بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این دولت نجوید خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عاشق روی جوان خوشش و نوخواسته ام   وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش   تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید   که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام
زور روز زینت مرا در غم عشقش زانرو   همچو خور در تپش عشق از آن کاسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز   بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام
حاش لله که مرا از تو بود هیچ دریغ   جان من صرف هست هم سر و هم خواسته ام
با چنین حیرتم از دست من صرفهٔ کار   کز غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخواسته ام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم   دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت   چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد   ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر   چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار   که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس   که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من   بجای سرو جز آب روان نمی بینم
نشان موی میانت که دل برو بستم   ز من مپرس که دل در میان نمی بینم

منه سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض   بهوای سر کوی تو برفت از یادم
یکنظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم   دانه ناچیده در دام بلا افتادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست   چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
پدر و مادر من بنده نبودند کس را   من ترا بنده شدم گرچه ز اصل آزادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست   که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق   هردم آید غمی از نو بمبارکبادم

حاش لله که ز جور تو بنالم هرگز — من از آن روز که در بند توام آزادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف از اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد دل اول — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و از انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

دام این است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

حافظ از سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم — وز پند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده‌ام — باقی عمر خدمت آن آستان کنم

شیخم بطعنه گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم هرچه تو گوئی چنان کنم

دی شیشه دید پر می و بشکست محتسب — امروز زیر دلق طمع نهان کنم

مگر رسید و بشکند شیشهٔ شراب — تدبیر آن یقین تو بگو من چنان کنم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گرچه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

وله ایضا

گر دست دهد در خم گیسوی تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که من نیز
در آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمانچه ز دو ابروی تو بازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح هماندم بدمی جان بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر نقش نگاری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع هماندم بدمی جان بسپارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی وصال تو شدم غرقهٔ امید
از موج سرشکم که رساند بکنارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در پی اش از دیده ببارم

امروز مکش سر ز جفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین
که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدای
گر بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

اعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می پندارم

پردهٔ مطربم از دست بدر خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم بصد بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر باد نمی آرم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت بکند بیدارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه شهد و شکر میبارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از روی خوشت با که بگو در کارم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز روم / نذر کردم که همان راه بمیخانه روم
از در کوی مغان نیست مرا راه گریز / شرط کردم بکنم توبه بخمخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر سلوک / بر در صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولای حبیب / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست نظر در رخ جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

هست

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده بر روی صد عیب نهان میپوشم
من که باشم که بنوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده ام با میفروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
چه طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم
چه مصحف گنج اندر سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام قصر می آید صفیرم
همان دم برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

وله ایضا

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
ره خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه زنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر زلف جوانان مهوشم
بختار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلس ازآن رو مشوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزی ندارم ارنه خریدار هر ششم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه ندارم از آن آه می کشم
حافظ ز فکرت غم بیحاصلی بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بیجرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایه میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست — تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم — فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه غم از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه — که من با لعل نوشینش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

کرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای شیخ فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من بر بوی پیمانه دل پیمان‌شکن دارم

شرابی خوشگوارم هست یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنان یاری که من دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر در صفحه دفتر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر در و گوهر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم از اینجا تا کجا سر بر کنم

شیوه رندی نه لایق بود وضعم را ولی
چون در افتادم کجا اندیشه دیگر کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و من بدنام عشق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

دوش میگفتند لعلت قند می چشند ولی
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

من چو بیدی بی ثمر تا که چنین صوفی شدم
بعد ازین از شرم روی گل کجا بر سر کنم

در چنین سر راه خواهد گفت ما را المدعی
خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای زاهد را کجا باور کنم

منکه یاقوت لبش را تکیه‌ها دارم بسی
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

بر سماع دف و نی گوش نهیم ای زاهد
گوش بر فسق و فجور سخن دق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان از نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بدین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
کردم نصیحتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم از مقال تو باور نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور / گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با زاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

مرا می بینی و دردم زیادت میرود هردم / ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا و بگذری چون باد / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آنهم / چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

شراب لعل تو خوردم در اول چون نهم قطره / ز عشق رویت ای دلبر دگر عمری بسر آوردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم سبزه و صحرا چه میکردم روان یا رب / سرشک سرخ میکرد در روان بر چهره زردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده / چه گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گلبن حسنت ز خود شد دلفریب / ما دم همت بر او بگماشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتا / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام

مرغ نقوی که همیزد در پس صدر صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چه زنار رهی فرماید / برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای / سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما پیش خاک پای تو تا رو نهاده‌ایم / روی ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هشیار غافلیم که در دست و پای دل / زنجیر بند حلقه گیسو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

هم دل بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم جان بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم
تحصیل دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم تا پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش دست بداشت
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش از آن شیوه مستانه نهادیم

این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد
جان در ره آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

ما گنج خداییم نهانی بدر عشق
بنیادش از آن در ده ویرانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو گشتیم چو حافظ
یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
ما کار خود برابروی جانان نهاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

مارا تو ساده طبع بدان ای دقیقه دان
چون زاهدان معتقد روی ساده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظا این همه نقش خیال چیست
نقش غلط مکن که همان لوح ساده ایم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از باغ جنان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی بمیان برخیزم

بر سر تربت ما بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر کون و مکان برخیزم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد محرم روح الامین
بگدایی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه بسوزی بحذر باش که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

مرو که از غم هجر تو از جهان برویم / بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

روا مدار که جان بر لبست و ما ز جهان / ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

کمان خوش خم ابرو بما نما نظری / روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بما ده بهر طریق که هست / که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

چه بر میان تو چنبر بر کناره چشم / چه بر کنار به حیلت از میان برویم

مگو که حافظ ازین در برو ز بهر خدا / که هرچه حکم تو باشد مگر بر آن برویم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب بردارد / که باز با صنم و طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

اول ز حرف صوت وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آنروز بر دلم در معنی گشاده شد / کز چاکران درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آی که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند و گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بس است / هشدار گوش دل به پیام سروش کن

بر هوشمند سلسله ننهاده است عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای نی خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

زاهد که ذوق می نتواند گرفت هان / برخیز زود و قصه وی را خموش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از اوج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
مرغ دلی نماند که نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

ای روی خوب تو اثر چشمهٔ حیات
وی چشم مست تو سبب شاخسار حسن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
بنما بچهره رخت از لاله زار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن داد این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستانهای علن

خاتم جم را بشارت ده بحکم خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمت میوزد باد چمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت روی خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار خلوت خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بحکم مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

ای باد بکوی او گذر کن
ای صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب غم بفرسود
یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد صبا بگوی با یار
خود را بر تیغ او سپر کن

گر کشته شوم به تیغ هجرت
بر کشتهٔ خویشتن گذر کن

ای دل چه میرسی بمقصود
دم درکش و قصه مختصر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز
وز ناوک غمزه‌اش حذر کن

چون یار سر وفا ندارد
زنهار ز جور او سفر کن

حافظا اگرت هوای وصلست
برخیز ز جان و ترک سر کن

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید تابان وی خطت مشک ختن

تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو روان
بر تن خود چاک می‌سازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ مویست آن یا سبزهٔ موی بتان
ذرهٔ خورشید یا درج در است آن یا دهن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نمی‌یابم عقیق اندر یمن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان
این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون او
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
میلی بمن سوخته بی سر و پا کن

با دلشده کان جور و جفا تا کی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست یک غمزه وفا کن

گر ماه زند لاف که مانم بجمالت
بنمای رخ خویش مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام درین بزم دو صد جامه قبا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و در بر درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه پر از زیور و تبسم گل
ز عاشقان دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام حافظ پرس
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

بالابلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان بود راز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

مست

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

از آب هر دو دیده بر آتش نشسته ام
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم
یارب بساز کار من ای کارساز من

زاهد چه از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز و گداز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر میشنیدی پند ادیبان

چه گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون من / که شد سوز دلت بر خلق روشن
نگر در سینه ام آه جگر سوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
چه دل در زلف تو بستست حافظ / بدین سان کار او در پا میفکن

وله ایضا

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین سوسن مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین نوع خوانی درس عشق / عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم سر انجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / باده خور خوش غم ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بمی و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می فروشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش درد نوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین / صراحی خون دل بربط خروشان
چه ستم کرده مستور منشین / چه نوشم داده نیشم منوشان
لب میگون و چشم مست بگشای / که از جام الست می خاست جوشان
خماری دارم ای ساقی دوران / بیا بنمای صاف باده نوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق / بسر در کوی میگردد خروشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلبر جانان من برد دل و جان من / برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من / زنده شود جان من از لب جانان من
این دل حیران من واله و شیدای تست / واله و شیدای تست این دل حیران من
بر تن من جان من بی لب لعلت مباد / بی لب لعلت مباد بر تن من جان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی تست / خاک سر کوی تست روضهٔ رضوان من
ناله و افغان من از هوس روی تست / از هوس روی تست ناله و افغان من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست / مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست / قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من لقد کمال غیاث / لقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ز در درا و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
از آن شمایل الطاف خلق و خوش که تراست / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر بسوی فردوس و عود و مجمر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
دگر فقیه حکایت کند که عشق مباز / پیاله بده و گو دماغ را تر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن
ستارهٔ شب هجران همی فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
چه شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
حجاب چهرهٔ ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرقهٔ خورشید را منور کن
ازین مرقع و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود / حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند / دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم / وفای صحبت یاران همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاصی نیست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینه پاک پیش بینان بین

شاد بشمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان بشکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و بر خور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد ایزد شو و ایمن گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

و له

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر مرده بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

انکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

ایکه طبیب خسته روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه ام بار دلیست بر زبان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم ز خال تو هست بر آتشین وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شده است ناتوان

انکه مدام شیشه ام از می عشق داده است
شیشه ام از چه میبرد نزد طبیب هر زمان

خون ز بدن بجوش شد هوش روان شد از برم
در بدنم ز زندگی هست ولی بصد گمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
و آنکه نقاب برکش و عالم خراب کن

بگشا بعشق نرگس پرخواب مست را
و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

گل را ز پرده خوش الحان پیام ده
و آنگاه باده نوش و برون آ و خواب کن

زانجا که رسم و غارت عاشق کشی تست
با خصم باده نوش و دل ما کباب کن

ایام گل چه عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را اساس قیاس حباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار
بطره گو که سپاه ستمگری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چه عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت برونشد ای حافظ
که قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

جفا کشیم و ملامت بریم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست ورزیدن

بمی پرستی از آن نقش میزنم بر آب
که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت رازپوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چه نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر نزاید پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای ناصح عاقل هنری بهتر ازین

من چه گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که می‌فرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نیابی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از بلا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین جامی بنواز یا بگردان

ای یار جفائی خواهی بجان نزارم
از روی لطف یکدم روی از جفا بگردان

دوران چه مینویسد بر عارضت خط سبز
یارب نوشته بد از یاد ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن
بدست را بغمزه ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن

صوفیا بگریه ام مبه مجلس مشو که شمع — پروانه راز آه تو هم از آه و ناله کن
گر نو عروس عشق درآید بعقد تو — مهر دو کون حافظ بیدل قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — در قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر در آن آستان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه که باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی — گر بگشد مرغ ما بال و پری در جهان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — آب خور او بود گلشن باغ جنان
در دو جهانش مکان نیست که او کاینست — کان وی از معدنیست جای وی از لامکان
تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال — خامه توحید کش بر ورق انس و جان

تکیه دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع صحرایی مباش — گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست — جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آمد زنگر — نافه را خون بجگر زان زلف عنبربو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن برد — با هواخواهان رهرو حیله هندو ببین
عابدان از آفتاب دلبر ما غافلند — ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
آنکه من در جستجوی او ز خود بیخود شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رو برمتاب — رای شمشیرش نگر قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشه محراب مینالد ز دوست — محتسب بگذرم خدا را طاق آن ابرو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
بخت پژمرده ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چه بامر تو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من — یارب آن گوهر رخشان یمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
دیدی آن طایر میمون همایون آثار — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد — یارب آن کوکب رخشنده بمن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چه بر خاک می فشاند — با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
برهم چه میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت نگارا ای صبا بگو
آنکس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در روی ما بگو
زاهد که منع ما بخرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن می که در سبو دل زاهد بعشوه برد کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
مرغ چمن بموی من دوش میگریست آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مدان شاهانه ماجرای حدیث گدا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
آرام جان خلق جهان را سبب تویی زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال در دل نیایدش که نویسد گناه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو چین شکن زلفت چون مشک ختن خوش بو
ماهیست رخت یا روز مشکیست خطت یا شب سیمیست برت یا عاج سنگیست برت یا رو
لعلت بدر دندان بشکست لب پسته زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
این رایحهٔ زلفست یا لخلخهٔ عنبر یا غالیه می ساید در باغچه خوش بو

گفتی سخن خود را با یار نباید گفت ای کاش توانستی گفتن سخن بدگو
با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش نیکو بود ار باشی با دلشدگان نیکو
استاد سخن سعدیست پیش همه کس لیکن دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو تاج شاهی را فروغ از لؤلؤی لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جرعهٔ بود از زلال جام روح افزای تو
عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن یارب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوع تر ز خط تو پیرایه نه بست طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار من رخ فرخنده فال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
ندانم از چه سبب نام زاهدان تلخست / نمی بریم بر دوست اسم و کنیت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است / بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان / نزد بکشتی صبر آتش محبت او
صلاح و فسق من از بهر مان یار مپرس / که من دمی نزنم بی رضا و رغبت او
چراغ سابقه آن جناب روشن باد / که زد بخرمن من آتش محبت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
دلی طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / که نیست جز کرم و لطف و خلق عادت او
میکند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
مدام خرقه حافظ بباده در گرو است / مگر ز خاک خرابات بود طینت او

بر

تاب بنفشه میدهد طره مشک سای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
روی تو آیت بشر موی تو برده تا کمر / عارض دلگشای تو هست قدر رضای تو
دولت عشق من که چون از سر مهر معدلت / گوشه تاج سلطنت می‌شکند برای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قیل و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
کام بران غلام تو خاصه که اندرین چمن / سوسن و سرو جان و سر کرده همه فدای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شور و شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند / اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولت است / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
صوفی مرا بصومعه برد از ره طریق / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعله صبحگاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

آبی بروی نامهٔ اعمال ما فشان   بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر   روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست   بنگر که کار من بجهان شد پناه ازو
حافظ که سوز مجلس عشاق ساز کرد   خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو   باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی   گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست   ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
شمع اگر ز خیرگی لاف ز عارض تو زد   خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو   مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا   دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است   از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو   از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست   غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بابروی زلف یار   کاخر هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار   آنگه شود عیان که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت   از سیر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان   از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن رضاست   درس حدیث عشق ازو خوان و زو شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو   یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید   گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک   از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش   ور قفائی خوری از دایره خویش مرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد   زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار   تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق   خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش   دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن   بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
ای بت چابک و پر غمزه و نیرنگ و جفا   از دل آه بجز نالهٔ یا رب مشنو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت   حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو   بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی   بوسه‌ستان ز روی او تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری   تا بودت دل بگو تازه بتازه نو بنو
ساقی ماه روی من مشک بیار بوی من   زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من   نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چه بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تا ز بتان نو بنو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشن رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
همیشه چشم مستت را کمان چون پر زه باد — که از پشتی تیر او کشد بر مه کمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین مستی — که او را اینچنین چشمست و این را آنچنان ابرو
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر سرو سمن زارش همی گردد چمان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
نقاب از رخ برافکن تا شود روشن جهان عزم — که در محراب می‌بینم رخ آن غم ستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در نکونامی
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — چشمی بچشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
در قصد جان عشاق ابرو و چشم شوخت — گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده
هر زاهدی که دین یاقوت می‌فروشد — سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده
تا کی کبوتر دل باشد چه مرغ بسمل — از زخم ناوک او در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر درآمد — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه بازگویم — کز عاشقان مسکین دل برده‌ای بدین

حافظ وصال خوبان گر هست آرزویی
هرگز دو چشم شوخت روزین دغا ندیده

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
چشم بد از تو دور که در مصر دلبری — خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای
از چشم زخم خویش مبادا گزند از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش چرا پا کشیده‌ای

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — ترمی شود محقق از آب چشم نامه
ای پیک خوش خبر خیز صبح جناب او شو — بشری اذا السلامه
باد صبا ز ما نم تا که نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها مطلع من الغمامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب من بعدها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد کوت گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه
حافظ چه طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده   فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت   چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ   که بهر حال برازندهٔ ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل   چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب   کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم   مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ اگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه   مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که غیر مجالیس عشق میفرمود   ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
مژده جان بصبا داد شمع بر نفسی   ز شمع روی تواش چون رساند پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد   هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند   بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من رمیده ز غیرت فتادم از غم دوش   نگار خویش چه دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت   فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی   که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
وصال دوست میسر نمی شود چکنم   ازین فسانه شدم مست عشق خمخانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه   که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بگرد شخص نزارم که غرق خون دلست   هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت   مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر   سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من مست
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش   گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام   تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن   خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق   غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی   جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
پاک و صافی شو و از راه کدورت بدر آ   که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست   که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ غزل و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

در سرای مغان رفته بود و آب زده   نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور شعبده شاهدان شیرین کار
سبو شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
بنفشه بسته و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

بلال تا که مگر نعل مرکبش گردد
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

خرد که رهبر و خیر است بهر کسب شرف
ز بحر فخر صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دامن کشان همی‌شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
روی لطیف و نازک چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین آن خنده پرآشوب
آن رفتن خوشش بین آن گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یارب چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتیبت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در خواجگی بسی من
گر او فتد بدستم ای میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آی که توبه کردیم از گفته و شنیده

ساقیا پیمانه پر کن زانکه شاه دین پناه
آرزو می‌بخشد و امروز می‌دارد نگاه

جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانه دل زلف جانان دام راه

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنامان صف نشینان نیکخواه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
عیش ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

ببندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه
بده کشتی می تا خوش براینم — ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
زین زهد پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جوی با دلبران ساده
گل رفت ای عزیزان غافل چرا نشینید — بی بانگ چنگ و رودی بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — از فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو زعارضت ماه
گر زهر نوشیم باری از آن دست — در خاک کردیم باری از آن ره

دلق طمع زنار راهست — صوفی ندارد این رسم و این ره
رندی چه داند آنکو ندارد — معشوق همدم ساقی چون ماه
گر پیش سلطان بارم نباشد — باری بمیرم بر خاک درگاه
عاشق چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد درگاه و بیگاه
جز صبر ای دل خوشتر چه باشد — صبر از خدا جو وصل از خدا خواه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
رخ بر نتابیم از راه خدمت — سر بر نداریم از خاک درگاه
آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
عکسی زرویت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه
وقتی زرویت خوش بود وقتم — زان وقت و زان رو صد لوحش لله

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر میشنیدی پند نکوخواه

گفتم ای دوست شدم عاشق از روی چه ماه — گفت لا حول و لا قوة الا بالله
بار دیگر سخن عشق من اظهار مکن — تا نگویند حدیث من و تو در افواه

دلم از عشق تو دیوانه شد است از آن
بند کردیش بزنجیر سر زلف سیاه

گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا
مردم چشم گهربار برین قصه گواه

آفتاب رخ زیبا دهمیسنا د زوال
که از او جسم من خسته نزار است چو کاه

بیخا حافظ مسکین ز در خویش مران
که گدا را ز در خویش نمیراند شاه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
این چنین با همه درساخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت کمر سر میان
زان میان تیغ بما آخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چه فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چه خرابات کرده است اله
درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دو رنگ
که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بنزد شان یک کاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
مراد خویش نه بینی مگر بنی الله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

براغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

خدارا زان طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کآن پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه اصفهان جای یلان است
ولی شیراز ما از اصفهان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولیکن رنج رود اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دلها او فتاد از زلف خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز غازیان کربلا

با که بنشینم کرا گویم و گر من راز دل
زانکه من در عشق او جز غم نکردم حاصلا

ترک من گر میکنی رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

نور چشم عاشقان خاک در دلدار اوست — کرد راهت دیده ما را ادب زان رو جلا
وقت عیش و موسم شادی و ایام شباب — پنج روز از ایام عشرت را غنیمت دان بلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میرسد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایه رحمت برین کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
خواب بیداران ببستی زانکه بعش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از فروغ لعل میگون و دو چشم می پرست — حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه آنکه بتاج آفتاب — از سر تعظیم بر آب جناب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن — تشنه لب کشتی و شیراز در آب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را — از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد اسرار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
دور زمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
شیئی که آسمانش از فیض خود دهد آب — شاها جهان بگیرد بی منت سپاهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی — ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات — تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام — رنجش ز بخت منما بازآ بعذرخواهی
یا ملجا البرایا یا واهب العطایا — عطفی علی مقول حلت به الدواهی

دنیا وفا ندارد ای آرزوی خوبان
اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی

دایم گل این بستان سیراب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در حال توانائی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخسار بکس ننمود این شاهد هرجائی

دی شب گله زلفش با باد همی گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

اندیشه خودرائی در مذهب رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

حافظ شب هجران رفت بوی خوش یار آمد / شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای دل گر ازان چاه زنخدان بدر آئی / هرجا که روی خوار و پریشان بدر آئی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش / آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون شمع / باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

بر خاک گذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

در خانه غم چند نشینی بملامت / وقتست که از دولت سلطان بدر آئی

حافظ مخور اندوه که آن خسرو خوبان / باز آید و از کلبه احزان بدر آئی

ای باد صبا بگذر زانجا که تو میدانی / احوال دلم برگوی زانجا که تو میدانی

در پرده اسرارش هرگه که شوی محرم / سر نیست بگو با او پیدا که تو میدانی

چون جور و جفایش را دیدی که ز حد بگذشت / بنشین و بپیمان فرمانها که تو میدانی

درد دل ریشم را چون نیست دوا پیدا / لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی

چون سرمه بینائی در دیده کشم گردی / گر باد صبا آری زانجا که تو میدانی

گفتم ز لبت بوسی در خاطر مسکین جان / هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان عزیز / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس منزل سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار نا کرده چه امید عطا میداری

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی | من المبلغ منی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین | بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر | فلا تزدد عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رایت عن هضبات الحمی قیام خیامی
وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد | فلا نفت پیامی و با استطاب سلامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت یاران | زهجر کار ثوابم عزیز دار و گرامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم | تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال | اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

چه سلک در خوشابست نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی | بی زر و زور بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
گر تو خواهی که بمنزل برسی چون مردان | پیش پیران بقدر پست همیون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بسی | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | چند چند از غم ایام جگرخون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | هجران ورق هستی ما درنوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل ندارد | دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که درینجا | یاریست چه حوری و سرائی چه بهشتی
بتخانه منم کعبه دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیفست ز خوبی که بود مایل زشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می نوش و لبی و لب کشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست | کو راهروی پاکدلی پاک سرشتی

از دست چرا داد سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چه نهشتی

اکنون که ز گل باز چمن شد چه بهشتی | ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی
گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ | بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
ز آیینه دل زنگ غمت باده کند صاف | بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش | مهر از تو ندیدار نه جوابی ننوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق | در آب محبت گل آدم نسرشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم | یاریست چه حوری و سرائی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
جایی که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلال است
گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسابچه دوش چه خوش گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ بهشتی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ایکه با وصل دلارام گزیدی صحبت
بغنیمت شمر این عیش که کامی داری

ای صبا بر سر ره سوختگان منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
تویی ای جان که درین شیوه دوامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیش است ولی
برکنار سخنش وه که چه جامی داری

بوی جان از لب جان‌بخش قدح میشنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه پیامی داری

نامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحری مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر خود بتن نه پسنی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که باشد بهتر ز خودپرستی

با ضعف ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

صد تاج و تخت خسرو مشت بود بیک جو
چون بی‌تکلف ای دل در پای خم نشستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافری چه کار است گر بت نمی‌پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
چندین کند سیاهی زلفت دراز دستی

حافظ پیاله پیما صوفی قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گویی نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نامه مدرج است
وانرا فدای طره یاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

گر عاشقان بجان غم جانان خرید اند
ای دل تو این معامله باری نمیکنی

ای مرد عشق در ره مردان باصفای
زیرا که زر بدست و شماری نمیکنی

آری غرور مستیت از راه برده است
اندیشه خمار نگاری نمیکنی

ترسم درین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق تو آنجا نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب نظر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب جهان خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
وجه حقیقت ار شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
ور زانکه کوی جنت و ماوات شد هوس / از پوست همچو نار ز ترشی بدر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ / هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / وین آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه حاصل عمرت بباد رفت / صد مایه داشتی و نکردی حمایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در پای خم باده افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه بر آتش نه هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم باری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی / بازی و طربناکی در عهد شباب اولی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی / پر عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از پیش آن کمان ابرو و دل / در پیش میرفت و دلم میکرد پی
امشب از زلفت نخواهم دست داشت / ای مؤذن بانگ زن میگو که حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند / گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کرد پی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی / گوش کش بخراش و بخروش چو نی
آنکه بهر جرعه جان میدهد / جامه زو بستان و جامی ده بوی
عود بر آتش نه و منقل بسوز / غم مخور از شدت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک یاری کند / باز گو در حضرت دارای ری
خسروا آفاق بخشش گر سخا / نامه حاتم ز نامش کرده طی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور / غم که کی کی بود یا کاوس کی

ای باد نسیم یار داری / زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی / با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری
ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی / همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی
نکند لطف عمیم تو اگر همراهی / پادشاها که رهد از خطر گمراهی
در همه مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست / همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
بی رضای تو چه یک برگ بیفتد ز درخت / که تواند که بملک تو کند گمراهی
با تو حاجت نبود شرح غم خود گفتن / چون که از حال ضمیر همه کس آگاهی
حافظا از خدمت مردان خدا عار مدار / زانکه تو بنده دیرینه این درگاهی

احمد الله علی معدلة السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوه حسن تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

بشکن کاکل ترکانه که در طالع تست ... بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود ... کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت ... حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار ... تا کند حافظ از آن دیده و دل نورانی

اگر از آب طربناک نه خوشدل باشی ... خوشتر آنست بهر حال که در گل باشی
جام مستانه فراگیر و بوجد آی برقص ... تا کی چنبر افتاده و غافل باشی
بنده پیر مغان باش و ز زاهد بگریز ... اگر این راه روی زیرک و عاقل باشی
دست از آن زلف دوتا داشته زاهد نه ... در پی نشاء اغلال و سلاسل باشی
نور مهر رخت ار تافت بدریای دلت ... خود بسر چشمه خورشید مقابل باشی

همچو حافظ اگرت یار ز غم پرسد باز ... سالها پرده‌نشین حرم دل باشی

بیا با ما مورز این کینه داری ... که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به ... از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس ... خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان ... تو کز خورشید و مه آیینه داری
برندان مگو ای شیخ و هشدار ... که با مهر خدا ای کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم ... تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ ... بقرآنی که اندر سینه داری

بدید آمد رسوم بی‌وفایی ... نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه نزد هر خسیسی ... کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو عاقل است امروز در دهر ... نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی
ولیکن جاهل است اندر تنعم ... متاع او بود ایندم بهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب ... که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک ... اگر خود فی المثل باشد ثنایی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت ... برو صبری بکن در بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز ... درین درد و عناد پر جفایی

ایا حافظ بجان این پند مینوش ... که گر از پا در آیی بر سر آیی

بر و زاهد با امیدی که داری ... که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست ... بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش ... که هستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز ... که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند ... اگر خواهی خلاص از رستگاری
بدست گل عذاری توبه بشکن ... که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت ... چه بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ شراب تلخ کن نوش ... چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه میا بحضور مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ خوبان بزهد غره مباش
که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خود از دست
دریغ آنهمه زهد و صلاح و مستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بجز کسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر بآنکه کشیده است محنت دوری

وله ایضا

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چه هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

ذخیره بنه از فصل گل ببوی بهار
که میرسند ز پی رهروان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

نوشته اند بر ایوان جنة الماوی
که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

بحرف کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوب تر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بیان شدی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گران مایه جاودان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر موی هزار جان بودی

بخواب نیز نمی بینمش نسیم وصال
چه این نبود و ندیدم باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که تا دو چشم مرا روشنی از آن بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرم نشان امان از بد زمان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی — به از آنکه پادشاهی همه عمر های و هوئی
بخدا که رشکم آید بر خست ز چشم خویشم — که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی
دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را — که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش — بجز این نماند دل را هوسی و آرزوئی
مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبران را — که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

وایضا

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آمد — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری نشان دولت چالاکیست و چستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آنروز دیده بودم این فتنها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب عیش و مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی
در راه دیده حافظ تا دید زلف شستت — با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی — خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی
زمام دل بکسی داده ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

دلم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
امید هست که منشور عشقبازی من — از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا ببین که کرا میکند تماشائی
بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید — که میرویم بیاد بلند بالائی
درین مقام که خوبان ز غمزه تیر زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود ز فروغ ستاره پروائی
ندیدم از همه عالم مثال ابروی یار — چه روی نازک آن دل سیاه خارائی
مطیع توبه و زهدم ولی نه تا این حد — که شکری بزبانم ز لعل زیبائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشدش از غیر او تمنائی
درر ز شوق بر آرند ماهیان به نثار — اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد کن تا که در ایام گل و فصل بهار — عیش با آدمی چند پریزاده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با صحبت حوران پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
گر تو خواهی که بیابی بجهان راه نجات — هرچه اسباب نیاز است تو آماده کنی

کار خود ار بخدا بازگذاری حافظ ‌ ‌ ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی ‌ ‌ میخواند دوش درس مقالات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ ‌ ‌ تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان قاف قافیه سنجند و بذله گوی ‌ ‌ تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون ‌ ‌ ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد ‌ ‌ مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ‌ ‌ کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

خوش وقت بوریا و گدائی خواب امن ‌ ‌ کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام جهان نبرد ‌ ‌ زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم ‌ ‌ پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

می خور بشعر بنده که دل تخیت مباد ‌ ‌ زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مکر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بچشم مهر اگر با من بتم را لحظ بودی ‌ ‌ ازان سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم ‌ ‌ دریغا گر متاع من به ازین مختصر بودی

اگر برقع برافکندی ازان روی چو ماه آری ‌ ‌ مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش رحم آمدی بر من اگر آن شاه خوبان را ‌ ‌ گر از درد دل ریشم یکی روزش خبر بودی

شبی گر ناله افتادی میانش در کنار من ‌ ‌ نثار خاک پای او مرا این جان و سر بودی

ز وصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی ‌ ‌ مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لطف او شکر بودی

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی ‌ ‌ دو هفته ماه را در خط کشیدی

عطارد را اگر خواهی خط آموخت ‌ ‌ که بر سطح قمر سر خط کشیدی

گر افسون تب عشقم نکردی ‌ ‌ چرا بر گرد شکر خط کشیدی

نهادی خار غم آن لحظه دل را ‌ ‌ که چون لاله ز عنبر خط کشیدی

غم و درد دل حافظ بدانیک
که گرد روی دلبر خط کشیدی

تو مگر بر لب آبی ز هوس بنشینی ‌ ‌ ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن ‌ ‌ تو که خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او ‌ ‌ که ازین چاکر دیرینه کسی بگزینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست ‌ ‌ بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو ‌ ‌ ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد ‌ ‌ بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار ‌ ‌ ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست ‌ ‌ گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی که بسر منزل عشق ‌ ‌ ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقصد عنی دینی

ترا که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی ای حریف مدام
علی الخصوص در آندم که سرگران داری

مکن عتاب ازین پیش و رحم بر دل من
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بکش جفای حسودان بسی و جور رقیب
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست کرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مراد است در جهان داری

بیاض روی تو است و نقش درخور آنکه
سوادی از خط مشکین در ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع آزادگان روان داری

باختیار کرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من زار ناتوان داری

چه ذکر لعل لبش میکنی چه می نوشی
حدیث این شکر است آنکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین خار میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی
نه قامتی که تو سروی ز باغ رضوانی

بسی حکایت زلفت شنیده ام جانا
کنون بدیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر نفسم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاکپای عزیزت سپر نگردانم
گرم بدست فراق بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه ای و احوالم
چه روزگار نهاد است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چه درد و محنت حافظ چنین چه میدانی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نخواهم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ دل سوخته نیست
نازکان را چه غم از شیوهٔ جان افشانی

چو توان آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو راز دل من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب است که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میزنی ای زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک ز من
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

راستی خدمت تو حافظ بود و صحبت ما
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

جای حضور گلشن امن است این سرای
زین در بشادمانی امن از درم درآیی

ای کاخ دولتی ز چه کاخی که مدرجست
در شاخسار گلشن تو تا پایهٔ همایی

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید و تخت چرخ بجام جهان نمایی

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی / خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
مرغول سنبل از دم زلف تو خوش نسیم / زلف صبا ز خاک درت گشته مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب / جمشید در حریم تو چون بندگان بپای
فرخنده نوگل تو چمن را حیوة بخش / جعد معنبر تو صبا را گره گشای

حافظ مقیم درگه او باش و غم مخور
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

چون در بهشت خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند عشوه و ناز / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم / گر شمه بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید / دلهای همچو آذر چشمان جویباری
در هجر ما نبودم باد صبا رساند / از بوستان وصلت بوی امیدواری
گرچه ببوی وصلت در هجر زن کردم / سر بر ندارم از خاک از روی شرمساری
از باده وصالت گر جرعه بنوشم / تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال حافظ زار
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی
حیات ما بامیدیست در جهان آری / اگر امید نبودی که در جهان بودی
ببندگی قدت سرو معترف گشتی / اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی
اگر نه حقه یاقوت آمدی بسخن / بهای آن در یاقوت رایگان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چه نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چه سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / شود ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سوت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف عشق دلبندان / چه تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم برفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

خوش کرده یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم عالم بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

گر بر حساب روز جزا مطلع شوی
درویشی اختیار کنی بر توانگری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
گر به پیرانه سرم دست دهد سودائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشه باده و جامی و رخ زیبائی

جای من دیر مغان است مروح وطنی
رای من مثل بتان است مبارک رائی

هیچکس فکر که در دهر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوس عنائی

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن عشق مگر برهمن یارائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر تو بکس پروائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
که یقین از پی امروز بود فردائی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

نرگس ار لاف زند شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

عهد کردم که دگر خون دل رز نخورم
مگر از دست ظریفی صنمی رعنائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دیار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

برو که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

بگوشه بنشین و خوش و تماشا کن
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

برد ز حادثه غم شراب باید خورد
که کس بیاد ندارد چنین عجب سخنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

بخواه آینه جام و سیر دهر ببین
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

صبور باش تو ای دل که حق رها نکنم
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی نگار من / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
جانرا نثار کردمی آن دلنواز اگر / چون روح محض جلوه کنان دربرآمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریا دلی بجوی و دلبر سرآمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم / میکردم اندران گل و بلبل تأملی
گل یار خار گشته و بلبل غریق عشق / آن را تغیری نه و این را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود از بوستان ولی / کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
حافظ مدار امید فرج زین مدار کو / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / این چنین عزت صاحبنظران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت / زین طمعها که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولی راست نیارم گفت / که من سوخته دل را تو بر آن میداری
جوهر جام جم از جام جهان دگر است / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ / سر چرا با من سرگشته گران میداری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را شیفته حال و نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
پدر تجربه آخر تویی ای گل ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولیک / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری
ای پسر طالع شوقت ز چه افتاد چنین / زان چه چشم بروی دگران میداری
بگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی ما / مباد خسته سمندت که تند میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار باده رنگین که صد حکایت فاش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی زنان که تا من مست / بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن / که تا خدات نگه دارد از پریشانی

بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزه هرچند که مهمان عزیز است و شریف / صحبتش موهبتی دان و شدنش انعامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / شاد شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / که چه صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای باد صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند صاف ز دردآشامی

حافظا گر ندهد کام دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چه گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
می‌ای دارم چه جان صافی و عیبش میکند صوفی / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
طریق کامبخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آن است ترک بردوزی

ندانم نوحه بلبل بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی
سخن در پرده میگویم چو گل در پرده بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که عاقل را بروزی میرسد روزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / از توی هفت پرده ببازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
کاهلروی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / ما را ضنیم از تو گر این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
میخکم که لیک ز آب رحمت دوست / بکشت زار جگر خستگان نداد نمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چه شبنم است که در بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا به یک نی قندش نمی‌خرد آن کس / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است / اگر معاشر مایی بنوش و نیش غمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند / به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست / جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده‌ست خود آشنایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه دلربایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
زیرکی را گفتم احوال جهان خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب باری پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش کجاست / ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست / عالم دیگر بباید خواست وز نو عالمی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سلام الله ما کر اللیالی / و حادیث المثانی و المثالی
دعاگوی عزیزان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی
منال ای دل که اندر بند زلفش / همه جمعیت است آشفته‌حالی
اموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصال
دل سودایی ما تا قیامت / مبادا از سر سودای تو خالی
محبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش صنعت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا / نگهدارش بلطف لایزالی
تو میباید که باشی ورنه سهل است / زیان و مایه جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همیگفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صدبار / که صد بت باشد اندر آستینی
در میخانه بگشا تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است / بیا این عرضه ده بر نازنینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازی با حزینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نه همت را امید سربلندیست / نه زار افتاده را رای مسکینی
نه کس را در جهان روی برآیی / نه نقش عشق بر لوح جبینی
نه حافظ را حضور درس قرآن / نه دانشمند را علم الیقینی

سلیمی منذ حلت بالعراقی / ولاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراقی
بساز ای ساقی خوشخوان خوشگوی / بشعر فارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس دهاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی
دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
جوانی باز می‌آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران برفشانم عمر باقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی
بنا فی الشیب من وصل العذاری / سوی تقبیل وجه و اعتناقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی
دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی
خیال وصل جانان خوش خیالیست / بخوان عاشق غزلهای فراقی
مضی فرض الوصال ما شعرنا / بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که شوق عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان ده انجشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میجوئی در او همت چه می بندی

همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان حیفست
دریغ آن سایهٔ همت که بر نا اهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
درین ره روز و شب میرو که با دلدار پیوندی

بخوبان دل مده ایدل ببین آن بیوفائیها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
اشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ طبیعت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاجش ز رنج و خوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
وروحی کل یوم فی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای
وواصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق لیلی
تزاذل ای تحی لولا فؤادی

که همچون مست بن دل آدی آه
غریق العشق فی بحر الوادی

توئی جانا غرامت سیری من
باحسن وجهه فی کل وادی

دل من غم برایت خورد ناچار
وغرقا دمتی تحت النوادی

نگارا از غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین وضع نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی و بره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

شکر ایزد که دگر بار رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها   یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپویی

گر چه از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی گویی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی   گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان   پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند   که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای   دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش   بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل   کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده ای سالک راه   باادب باش که از سر خدا آگاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن   ظلماتست بترس از خطر گمراهی
چون در فقر ندانی زدن از دست مده   مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

ساقی اگرت هواست با می   جز باده میار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات   بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زن ولی شنو ز مستان   در گلشن جان صدای یا حی
با درد درا بجوی درمان   کونین نگر ز عشق لا شی
اسرار دلست درج عشق   بهتر ز هزار حاتم طی

پس سلطان صفت آن بت پریوش   می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش   وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد   آخر من دل شکسته تا کی

وله ایضا

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری   یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
می بخش است بشتاب وقت خوش است دریاب   سال دگر که دارد امید نوبهاری
چشم جهان ندیده زین تازه تر جوانی   در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده   زین خاکیان مبادا بر دامنت غباری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل   هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون تو گلی بصورت ما بلبل نزاریم   بادا ز زخم پایت از خار گل چه خواری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم   دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر   زین رهگذر مبادا بر دامن تو خاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری   بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق دوست در وست   توان بدست تو دادن گرش نکو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت و نوشت باد   خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد   فدای تو که خط و خال مشکبو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت   جز این قدر که رقیبان تندخو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن … ترا رسد که غلامان ماه رو داری
نوای بلبل مستت کجا پسند افتد … که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز … که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دعاش کردم و با من بروی خندان گفت … که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری
خراب گشته ام ای نور دیده عالم را … نپرسی ای بت چینی چه آرزو داری

بکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی … برگ صبوح سازو بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار … می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او … در کار عشق کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد … پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی حضور باش که غم در کمین ماست … مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می خور که سر بگوش من آورد چنگ و گفت … خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

حافظ به بی نیازی یزدان که می بنوش
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری … ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چه مستعد نظر نیستی وصال مجوی … که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا کی … بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش … که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن … ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند … چرا بگوشه چشمی بما نمینگری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت … که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم … نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل … بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
مراد درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد … دعای نیم شبی بود و گریه سحری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القدری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی … ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند … شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بادل خون شده چون نافه خوشش باید بود … هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به … فلعلی لک آت بشهاب قبس
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن … حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم … دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش … وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
دوش از جنس غلامان در شه میر قسم … گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند
ای خسرو خوبان که تو شیرین‌تر از آنی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

گر زانکه ترا من ز پی خویش بخوانم
از رقش من سوره اخلاص بخوانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گر سرو بنازد ز قد و رفتار تو برجای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سر جان در گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو عاشق چه قلم کرد سر از پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف بخوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خودرا
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد سلطان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که ز بد خلاص یابم برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای خوبان که تفقدی نفرمود
نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چه بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

اگر این شراب خام است و گر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بده ای ندیم ما را تو از آن می دو پیاله
بهوس که مردم آخر ز نماز دو سه گامی

برو ای پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدم و نماند نیکنامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را کس نکشد انتقامی

بگفت قصه شوقی و دمع ما باکی
بیا که پشت بهجران آمدم زغمناکی

بسا که دیده‌ام از شوق باد و دین خویش
ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاکپای تو داد آبروی لاله و گل
چه کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بآب روی گل و خاک پای سرو که نیست
چنین بدیع جهانی و آبی و خاکی

اثر نماند ز من بی شمائلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

لبش میبوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام
رخش می‌بیند و گل میکند خوی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

چه چشمت مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان خلاف بهمن و دی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

نگوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو
منه از دست جام باده هی هی

زبانرا درکش ای حافظ زمانی
حدیث بیزبانی بشنو از نی

مائیم و غم عشق جمالی و خیالی
وز ماه رخت گشته تنم همچو هلالی

با محنت هجر تو شب و روز قرینم
تا با تو کجا دست دهد روز وصالی

با خیل خیال تو بود عیش دلم را
گر خاطر محزون کندم دفع ملالی

حال دل من عرض کنی پیش نگارم
ای باد صبا گر بود امکان مجالی

ور زانکه ز حال دل من خسته بپرسد
گو از غم هجران تو گشتست چو نالی

هرکس ز جهان منصب و مالی طلبیدند
ما را غم عشق تو به از منصب و مالی

حقا که نخواهم نه بدنیا نه بعقبی
جز خاک سر کوی تو مالی و منالی

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم
حافظ بودت گفت چه سودای محالی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

امروز که بازارت پر جوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست
طرف کرمی بربند از مایه خوشخوئی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی خوش بوش ز خوشبوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنوای خوش حافظ بغزلخوانی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در دین راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

بلبل نوا کن آهنگ گر زانکه یار مائی
ساقی بیار جامی زان آب لعل نابی

چون آفتاب رویش در دین می بخندد
ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه لبانت ما و خیال و خوابی

مخموران دو چشم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

دست غرض میالای بر کاسه که دانی
انجام کار از وی بنود نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل اندر وفای خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

منم بیا که ز تو فارغم بیک نظری
توئی که میروی و بسوی من نمینگری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
بیا که وضع جهان را چنانکه می‌پرسم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
چه هر خبر که ز وصلت رسید حیرت داشت / ازین سبب من و مستی و وضع بیخبری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند / صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیرد دو مصرع زمن بلفظ دری
مدام حافظ دل خسته بنده در تست / چرا ز راه تلطف بدو نمینگری

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلانی در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی
خیال تیغ تو ما را حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت بخوان چنان که تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

و له ایضا

نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون خم شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
سیل سان شو در قدح نه سبو بر / جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی دربند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویشتن در پای معشوق افکنی

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
شعبده بازی کنی هردم و نبود این روا / قال رسول ربنا ما انا فقط من ددی
باده بخور که دوزخ ار بار گناه بر است / آب بر آتش زند معجزه محمدی
ارچه بعمد میکشی تیغ جفا بکش بکش / فکر مکن که فی عمد ممددی
گر تو بدین جمال و رخ سوی چمن گذر کنی / سوسن و سرو و گل ترا جمله شود معبدی
جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست / ای متعلق زمان دم مزن از مجردی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد از خاک و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی صورت حال دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد قصه دوران بگزاف / گر شب و روز درین فکرت باطل باشی
ای که گوئی می سرخت نکند رنگ چو لعل / آزمانت شود این راست که شامل باشی
دفتر می نکنی طی به بیابان فراق / وصلت از روز دهد دست که کامل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآی — کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زین جا بگذرم حرامت باد — گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد — تند می‌روی جانا ترسمت فرو مانی

از درم درآمد دوست می‌زنم به شادی دست — روشنی ما پوست راستی به ارزانی

بادهای شبخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

دل ز ناوک چشمش گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارش می‌زند به آسانی

زاهد پریشان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل — حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

وله

وزیر شاه‌نشان خواجه زمین و زمان — که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دنیی محمد ابن علی — که می‌درخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد — که همت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی

تویی که صورت جسم ترا هیولا نیست — چه جوهری ملکی در لباس انسانی

کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد — که در ممالک تقدیر کمتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که چو در — بر آستین کریمان عالم افشانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازین کار و بار روحانی

صواعق سخطت را چگونه شرح دهم — نعوذ بالله از آن فتنهای طغیانی

کنون که شاهد گل را به جلوه گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بپا زد باز — بباد بان صبا لالهای نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار — که لاف می‌زند از لطف روح حیوانی

سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ — بنغمه میزد و میگفت در سخندانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری با جمال گل یک ماه — که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

بگیر همت تخییر گزمیان برخواست — بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی

جهان نشین دین پروری بود حاشا — همه کرامت لطفست شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پرده گل بین که غنچه میسازد — ز بهر دیده خصم تو لعل رمانی

طرب سرای وزیر است ساقیا برخیز — که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر — برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه
ولی بمجلس خاص خودم نمی‌خوانی

طلب نمیکنی از من سخن ملال این است
وگرنه با تو بحث است در سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکما با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من
چنین نفیس متاعی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا که بهاران صبا ز صفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت بآسانی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا بجز اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از طور انسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس با ما گره بگشای پیشانی

بیفشان زلف و کاکل را بدوش انگه تماشا کن
که از هر حلقهٔ زلفش هزاران بت بیفشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خم جعدش بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست
مبادا این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغ آن عیش شبگیری که در باد سحر بگذشت
بدانی قدر وقت ای دل دمی که درمانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
از آن بادا مبینی بادت که انگیزد پریشانی

خیال چنبر زلفت فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله رازدار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

رفیق و مونس و آرام جان من گردی
انیس روز و شب غمگسار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

یا مبسما بحاکی درجا من اللآلی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان بر نشد
فی العشق معجزاتی یاتین بالتوالی

فی ذات اجل کان کان الحبیب فیها
حال العقول طیرا من نظرة الجمالی

خون شد دلم ز دستت و ز ناز چشم مستت
اذیت بالذرایا ما انا الهوی وبالی

خویی تو گر بگردد دانم دگر نگردد
عارف درین جوانب عاشق درین حوالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست
فتوی عشق چون است ای زمرهٔ موالی

ازچار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک | امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن | تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی
می ده که گرچه هستم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی
مسند فراز دولت کان شکوه شوکت | برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

الملک و قد معالی من جده و جده
یارب که جاودان باد اینقدر و این معالی

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست چندین آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس | دو دام اندر کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم در دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان | برغبت در پی مسکین غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید | زیمن همتش این ره سرآید
مگر وقت عطا پروردن آمد | که فالم لا تذرنی فردا آمد
چرا با بخت خود اندر ستیزم | چو من از طالع خود میگریزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر | درین عالم مدارا نیست در خور
هم اکنون راه شهر شام گیرم | که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبانرا غریبان یاد آرند | که ایشان یکدگر را یاد دارند

که روزی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی رهنشینی
که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
که آن مرغی که دل نامش نهادند | دو عالم دانه و دامش نهادند
جوابش داد گفتا دام دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم
ولیکن چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش
چه آن سرو سهی شد کاروانی | ز شاخ سرو میکن پاسبانی
مده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مباش از چرخ بدمست
نیاز من چه وزن آرد بدین ناز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
کجا یابم نوای خوش ازینان | که خورشید غنی شد کیسه جویان
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | بطرزی کان نگردد شهره بگذر
لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفتگویی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گرد با ابر بهاران
چه نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
درین وادی ناپیدا کرانه | هزاران کش بار خواندی بدد کانه
چنان بیرحم زد زخم جدایی | که گویی خود نبود است آشنایی
چه شوان کرد با هرکش مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بآن تنها رساند
تو گوهر داری از خرمهره بگذر | بپای آیی منه این خاک بر سر

دلا یکدم وصال روی دلدار / غنیمت دان جهان را هیچ مشمار
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چه معلومست شرع از بر بخوانید
مقالات نصیحت گو همین است / که سنگ انداز هجران در کمین است
درین وادی زبانگ سیل بشنو / دو صد من خون مظلومان بیک جو
بدامن کودکان آتش فروزند / پر جبریل را آنجا بسوزند
سخن گفتن کرا یارا است آنجا / تعالی الله چه استغناست آنجا
چه من دریای کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم مپرس تفسیر
روانرا با خرد درهم سرشتم / در دو تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز جان و جان مغز اجزاست
بیاور نکهت آن طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز جیب چین حور است / نه آن آهو که از مردم نفور است
بدان قدر جوانی ای برادر / که تا باشی ز عمر خویش برخور
ببین جانا درین دوران افلاک / که گردانست دایم بر سر خاک
بحافظ ده شراب ارغوانی / که باشد آن ز تاک باغ جانی
غزلهائی که عالم را پسندند / بر کم بر سر بالین نشینند
خدایا چاره بیچارگانی / مراد جمله را چاره تو دانی
تمنای من از عمر و جوانی / وصال تست اگر چه جاودانی

و له ایضا

ایا ریح الصبا من قلب الکئیب / مشامی می مخور بخور کی تتطیب

گویا رب بالای و لقای تو / باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق نبی و وصی کریم
بهر جان که جویای اسرار تست / بهر دل که شوریده کار تست
ببشری که ظاهر بگردد بنقل / بنوری که مخفیست بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت / باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مربع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن نوردی بمیدان رزم
فلک را صدف در گهر چون تو نیست / منوچهر جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک هند است وگر روم و چین / چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین هندویت در وثاق / سپهرت غلامی مرصع نطاق
همایست چترت همایون نظر / که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آیینه آیین تراست
بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها
چه دریای وصفت ندارد کنار / سخن بر رعایت کنم اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتنظیم سه بیت متین / که نزد خرد به ز در ثمین
از آن بیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو این سخن کی شه جم پناه
دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع / بمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی آن می کزو جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باری بتابید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش / بیا تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم / بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از بیوفایی عمر / بترس و ز من کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل تن جان صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی

بی

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز / تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که پیشت تلف در پی است / بمی خور که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا که از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام / بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دمبدم ده مرا
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن می که عکس ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یکجرعه می به ز دیهیم کی
دم از سر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروی گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که دل زو فزاید و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشان از بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است
دل خسته را همچو جان درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند
بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی
که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چه شد باغ روحانیان مسکنم
درین جا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که در کیش رندان مست
چو آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده مگر گردم از عیب پاک
برآرم بعشرت سر ازین مغاک

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی آن بادهٔ کهن
ز جام پیاپی مرا مست کن

که باشد مگر گردم از عیب پاک
شوم ایمن از فکرت هولناک

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در او می‌سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که سلطان دل بوده ام
کنون دورم از وی که آلوده ام

بیا ساقی آن جام صوفی صفت
که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفایی درون آورم
دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
ز روی تو این بزم عنبرسرشت

خدا را پس لاحش فی الجناح
که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام آتش مزاج
که تا من خرد را کنم زو علاج

بمن ده که بس بیدل افتاده ام
وزان هر دو بیحاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی از می ندارم گزیر
بیک جام باقی مرا دستگیر

که از جور گردون بجان آمدم
روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشایم در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن
جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی آن گنج دیر مغان
مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش چه گویی بگوشت بخیر

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بمن ده بیاد زمین بوس شاه

چه مستم کنی از می بی غشت
بگویم بگوشت سرود خوشت

که حافظ چه مستانه گوید سرود	ز چرخش دهد زهره درود
من آنم که چون جام گیرم بدست	ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسایی زنم	دم خسروی در گدایی زنم

ایضا

بیا تا خرد را قلم درکشیم	ز مستی بعالم علم برکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم	بی آتش و آب برهم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم	چه فرصت بناشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند	ببزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه دیر خاکی مغاک	برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت فیروزه فیروز کیست	درین چرخ وزه که بهروزه کیست
دریغا جوانی که برباد رفت	خنک آنکی از عالم آزاد رفت

ایضا

بیا ساقی آن می که تا دم زنیم	قدم بر سر هر دو عالم زنیم
سبک باش و رطل گرانم بیار	اگر فاش شوان بخانم بیار
که این چرخ و این انجم آبنوس	بسی یاد دارد ز بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل	زدندش بنا کام طبل رحیل
طباشیر صبح از طبقهای نور	بگوش آیدم هر دم از لفظ هور
که ای خوشنوا مرغ شیرین نفس	بیفشان پر و بال و بشکن قفس
برایوان شش طاق خضرا نشین	بنزلگه جان نشیمن گزین

تو در ششدر خانهٔ ششدری	گرو مانده تا بنگری بگذری
برو طی کن این هفت طومار را	قلم درکش این هفت پرگار را

وله ایضا

بیا ساقی آن آب آتش فشان	از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم	همان به که آبی بر آتش زنم
که فیروز روزی منوچهر چهر	شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشتند بر جام نوشیروان	که بفزاید از جام نوشین روان
ز من بشنو این پند و آموزگار	مکن تکیه بر گردش روزگار
اگر پور زالی درین پیر زال	بدستان منانی شوی پایمال
که این منزل درد و جای غمست	درین دامگه شادمانی کمست
بدین شادمانی که درد و غم	نداریم غم نداریم هم
جز این مرکز هفت پرگار نیست	جز این هفت پرگار پرگار نیست

وله ایضا

بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ	که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن عین آب روان	ز آب روان آفتاب عیان
که آنها که اینجا نشستند شاد	برفتند و از پس نکردند یاد
کدامست جام جم و جم کجاست	سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی	که جمشید کی بود و کاوس کی
چه سوی عدم کام برداشتند	درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای … که چون بگذری بازمانی بجای
درو بستن دل ز دیو انگیخت است … بدو داشتن زیرکانی است
درین دار ششدر بنا پی نو کام … مجال مجال و مقام و مقام

وله ایضا

بده ساقی آن آب آتش خواص … که زان آب یابم ز آتش خلاص
بدین سقف شش پایه نه رواق … توان زد بیک جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم … بسرت کی دهیم ار بجا سر نهیم
درین ده گروه سیاوش وشند … که پیران ده را بر آتش کشند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو … مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی درد کش … دل گرم داری دم سرد کش
پی کاروانان بسیار زن … در دردنوشان هشیار زن
مشو قید این دیر خاکی مغاک … که ناگه دهدهم بباد ت چو خاک

وله ایضا

بده ساقی آن خسروانی قدح … که دل را بنقد آید از وی فرح
مراد از قدح باده سرمدیست … وزین باده مقصود ما بیخودیست
که بر بام نه قبه چستون … توانند گر از خود توان شد برون
ز خود در گذر تا رسی در خدای … که گر در فنایی رسی در بقای
جوانی چو برق یمانی گذشت … بلهو و لعب زندگانی گذشت
برو ترک این دار ششدر بگوی … پیاده ستا زین مار نه سر بشوی

سر وزر درین ره روان برفشان … در از رهروانی روان برفشان
چو عیسی بدل کن زمین ر آسمان … برای روان تا برآیی روان

وله ایضا

بده ساقی آن جوهر روح را … دوای دل ریش مجروح را
که دوران چه جام از کف جم ربود … اگر عالمی باشدش زان چه سود
چه بنیاد عمر است نا استوار … بنقد این نفس را غنیمت شمار
که مانند فیروز فیروزبخت … بیفکند چرخش ز فیروزه تخت
کسی را که دستت دهد دست گیر … که فردا همان باشدت دستگیر
شداد گستر چه ناکه برد … ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی … چنین کامدی باز بیرون روی
برین حقه سبز چندین منار … که هم مهره دزد است و هم مهره باز

وله ایضا

بده ساقی آن آب افسرده را … یکی زن سپا زین دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست … سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن شاخ عرعر که در گلشن است … قد دلبر و زلف سیمن براست
بجز خون شاهان درین طشت نیست … بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم … دم از دل برآریم و دم درکشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم … که بادیم و از خاک سر کمتریم
شنیدم که شوریده می پرست … بمیخانه میگفت جامی بدست

که دولت گردون دون پرورست | دراو شادتر هر که نادان ترست
کی یابد ازین قرص زرین نشان | درین سفره پر دون زدونان دون
که هر کس که در دور گردون بود | ز دوران در دلش پر از خون بود

وله ایضا

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود | بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین دار مسند برون برد رخت | ندارد بجز گور و تابوت تخت
که چون بگذرد عمر تو بگذری | روان بازمانی و حسرت بری
اگر هوشمندی بیا باده نوش | چه نوشی دمی بازمانی بهوش
که هر دم چه مطرب برآرد خروش | ندا دردهد سوی جانت سروش
که این طغرل آبنوسی قفس | نیفتد بدین دانه در دام کس
ره خاکروبان میخانه روب | در دردنوشان میخانه کوب
کز آب و آتش خلاصت دهند | بمستی ز مستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش | بوحدت رسی پرده ناشد ز پیش
که حافظ که در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید

وله ایضا

بده ساقی آن آب انگور را | که روشن کند دیده کور را
من ار زانکه گردم بمستی هلاک | بآیین مستان بریدم بخاک
بسازید تابوتم از چوب رز | کفن نیز همرنگ خرم برد

بآب خرابات غسلم دهید | قدح بر سر تربتم بشکنید
مریزید در گور من جز شراب | مسازید بر ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که بر مرگ من | ننالد بجز مطرب و چنگ زن
تو ای حافظا سر ز مستی متاب | که سلطان نخواهد خراج از خراب

وله ایضا

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی | بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل بی ترس و بیم | برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقیقت گفته اند | عارفان کین خانه را خوان گفته اند
خوان اقامت را نشاید در گذر | این زمان با کس نیاید در گذر
من گرفتم خود تو نی بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می بین گفتمت | یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گزیر | از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان | حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

وله ایضا

دل منه بر دنیی و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که زایامی چراغی برفروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل در وی نهاد چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان انکه از شمشیر او خون میچکید
کو بیک حمله سپاهی بر شکست کو بسوی قلب کوهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس گردنان را بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق چون مسخر کرد وقتش در رسید
انکه روشن بد جهان بینش ازو میل در چشم جهان بینش کشید

وله ایضا

دریغا خلعت حسن جوانی گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی بخواهد رفتن آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند چنین رفته است حکم آسمانی
وکل اخ مفارقه اخوه لعمر ابیک الا الفرقدانی

وله ایضا

روح القدس آنکه روشن اعظم بر قبه طارم زبر جد
میگفت سحرگهان که یارب در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بمانا د منصور و مظفر و محمد

وله ایضا

که بحکمت قطره را کرد او لولو در صدف که بقدرت خاک را لعل بدخشان ساخته
شمع را بر کرده تا پروانه را دل سوخته گنج را فرموده تا در کنج ویران ساخته

گلقند شعر من ظفر زد شکر بها است زان غیرت ظفر زد لعب الغزال شد
باد او دهانش تلخ که عیب نبات کرد خاکش بسر که منکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش کی مشتری ز شاه دو صاحب جمال شد

وله ایضا

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس بخلوتی که درو اهل صبا باشد
لطیفه ای بمیان آر و خوش بخند انش بنکته که دلش را در آن رضا باشد
پس انگش ز کرم این لطیفه اش بر گو که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ز دانش مطلقا بی بهره باشد که در دنیا ز شادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر که جلاب طرب در دهر جوید
کسی کو نوش دارو جوید از دهر کدامین نوش دارو در جهر جوید

وله ایضا

بر تو خوانم ز دفتر اخلاص ایتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم هر که بر گیردت گهر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن هر که سنگت زند ثمر بخشش
گر کننده است بود همچون کان از کرم مر ورا درر بخشش

وله ایضا

عمرم بفراق دوست بگذشت آری بفراق میرود عمر

دردا که ز ما ملول شد یار … وز ما بملال میرود عمر

وله ایضا

حسود خواجه ما را بگوی بد مپسند … وگرنه در دو جهان جز بدت رضا ندهد
مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول … فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر ز آسمان بارد … که باردد حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر … زبهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

وله ایضا

سگ بر آن آدمی شرف دارد … که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید … تا معانیت بدل فرود آید
آدمی با تو دوست در مطعوم … سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد … آدمی دشمنی روا دارد

وله ایضا

درین برف دم سرد شد جان گرم … ازآن کرد سرما که آسان توان گفت
زنان را چنان ره زمجلس ببستاد … که واعظ بر بخندد و ضد این و آن گفت

وله ایضا

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است … رضوان سرپرد حور وش و سلسبیل روی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر … صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی
گفتم درین سراچه زبهر چه آمدی … گفتا زبهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید … نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

ی

حسن این نظم از بیان مستغنی است … با فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد … یک معین را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی آید بدل … طبع در لطفش نمی پسندد بدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال … هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیارد گفت رمزی زین نمط … کس نیارد گفت دری زین قبیل

وله ایضا

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند … خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج و جلال از پیشگاه سلطنت … آگهی در خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب و رنگ این نیلی خم زنگار فام … کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی بکرد … فرصتت باد اکه هفت و نیم با ده میکنی
حافظا در کنج غربت تا بود قرآن قرین … رو بدار الخانه مردان آگه میکنی

وله ایضا

ای معرا اصل عالی گوهرت از حقد و حرص … وی مبرا ذات میمون لحضرت از مکر و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را … از فرشته باز گیری و انگهی بخشی بدیو

وله ایضا

سال و مال و حال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت … بر مرادت باد هر شب ای سرافراز تتار
سال خرم فال نیکو مال وافر سال سعد … اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت یار

وله ایضا

ایام بهار است گل و لاله و نسرین … از خاک برآیند تو در خاک چرایی

چون ابر بهاری بروم زار بگریم | برخاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

وله ایضا

ای مطرب مجلس بآواز ساز خوش نوا | بیتی دو وصف الحال ما از گفت سعدی بخوان
در نام خواهی اگر راحا فظا بر ویش ناظرات | در صف مکن بعد ازین با بعد و من بعدی بخوان

وله ایضا

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا دیگری باید محتسب
ز بد دور باش و به نیکی گرای | مکن عمر ضایع بلهو و لعب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند | کز جور دور گشت شتر گربها که دید
رندی نشسته بر سر سجاده قضای | چیزی دیگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ بشر منم | وان چیز گفت نطفه دارایم و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی | با آن شهی که دولت آن باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من اراد | گردد بروزگار تو فعال ما یرید

وله ایضا

بگوش هوش پی مینهی ندا در داد | ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار است نصیب | حقیقت آنکه نیاید بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

بگذشتن عمر ای برادر | در گرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیز است | گر فوت شود دریغ باشد

وله ایضا

این جهان و هرچه هست از آفرینش در جهان | کرده در فطرت طفیل جامی کون و مکان
خاک بر سر باد جایی را که نبود با تو خوش | ای فدای خاک پایت جسم و جان و انس جان

وله ایضا

بمن پیام فرستاد دوستی دیروز | که ای ز غنچه کلکت سواد چینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد | چرا ز خانه خواجه بدر نمی آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم | که این طریقه خود کامیست و خودرایی
ولیک قاضی ام اندر گذر کمین کرده است | بکف قباله دعوی چو یار ریشه آیی
اگر برون نهم از آستان خواجه قدم | معاملها سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست اگر اینجا | کسی نفس نزند از مبحث تقاضایی
چه جای آنکه زپهلو زند کاف و نون که مرا | بجز ملازمتش نیست علت غایی
همیشه باد جهانش بکام و از سر مهر | کمر ز بندگیش بسته چرخ مینایی

وله ایضا

گر احمقی بگنج فریدون توانگر است | در چشم من حقیرتر از خاک در بود
آنکس که نیستش هنر و دولتش هست | دیوار دان که خشت وی از سیم و زر بود
آن ننگ را کجا برم آخر که چون منی | از بی زری فروتر هر بی هنر بود
شاید اگر فرو دیناید بهر خری | از بهر سیم و زر سر آن خس که سر بود

برکون خر اگر چه ز زر پاردم بود / چون بنگری تو همان کون خر بود
وان کاحترام کون خر از بهر زر کند / نه کون خر که چیزی از آن کنده تر بود

وله ایضا

گر گرمی هست مفلس مردم او را دان و بس / گر زوی آید مردمی گر چه بنانی کم بود
در لئیمی منعم است او را سگی باید شمرد / کو ز غیری نان رباید گر ز زرش صد خم بود
مردم اندر دلق کهنه است و سگ اندر جوف زر / سگ همان سگ باشد و مردم همان مردم بود

وله ایضا

دل منای مرد بجز در پی سخای عمرو زید / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رونق گل کن منای که نوک کلک من / نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و لی جهت صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق نصرت شاه باد

وله ایضا

درین ظلمت سرا تا کی بهوی دوست بنشینم / گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
ثنای الصبر جلت بمای الاسد پر جان / وطای العقل اوعنی معنی الرزق عریانو
بیا ای طالع فرخ بیاور مژده دولت / عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

وله ایضا

ایکه از روزگار می طلبی / فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه / جمله بگذار و ساغری بطلب

ساقیا باده که اکسیر مراد است بیا / تا تن فانیم عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا جان ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن / زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثالی و مثالت بنوازای مطرب / وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

وله ایضا

فساد چرخ به پیشیم و نشنویم جسی / که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بسا سرا که مه و مهر باشدش بالین / بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا / چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد بود حصن کسی / حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی و خوشی عمر خویش غره مشو / که ظلمت از پی نور است و تلخ زیر شکر
دری که بر تو گشایند بر هوا مگشای / رهی که بر تو نمایند بر هوی مسپر
دم تو دوست نخواهد کشید دوست بدم / بر تو دشمن خواهد بچید رنج مبر
سپهر گشته است دایه گریز ازین دایه / زمانه گشته است مادر بچه ازین مادر
نه جاهت اندر راست سر نهاده مرو / نه زهرت اندر جاست ناچشیده مخور
فساد چرخ به پیش و نهاد او دریاب / بساط دهر نورد و لباس او بر در

وله ایضا

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلس است / آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت کن بنقد / زانکه در جنت خدا بر هیچ ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب / پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانه دل زلف دلبر دام راه
دور ازین خوشتر نگردد ساقیا عشرت گزین — حال ازین بهتر نباشد حافظا ساغر بخواه

وله ایضا

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — برات نقطه پاکش مدار بایستی
اگر سرای جهان را سر خرابی نیست — اساس او به ازین استوار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش — بدست آصف صاحب عیار بایستی
چه روزگار حسود این کرم زیش نداشت — بعمر نوح مرا روزگار بایستی

وله ایضا

آفرینش مسخر خرد است — خرد اندر جهان مسخر می
عقل با جان چه آشناست چرا — گرد پیکان کی زجوهر می
ببرد آبروی کوثر و خلد — روی معشوق در برابر می
گر بجوهر عرض بود قایم — بعرض قایمست جوهر می

وله ایضا

بسمع خواجه فردوسی زمانه رسان — که ای ز روی تو روشن چراغ اهل حضور
بدانش و هنر آن شمع آسمان قدری — که شمع مهر ز روی تو می پذیرد نور
بگاه نظم چه در بحر شعر غوطه خوری — سفینه پر شود از عقد لولوی منثور
تو آفتابی و من ذره فیض شامل تو — به بن مایه نور ار ود بنا شد دور
گمان مبر که بد از نیک فهم می نکند — کسی که ممکن اخفا از و کند بظهور
بجی زنده که فرقی نمی نهد بنج — میان مردم این روزگار اهل فتور

ولی

بچمن که درخم ابرو در افکند پیخی — کی اش رسد که کند اعتراض بر فغفور
بگویدش سخنی خوش ز روی لطف و کرم — بشیه خنجر چون آب کی شود ساطور
باو بگو که ازین خوشترم سوآلی نیست — سخن شنوی ز حافظ بخود مشو مغرور

وله ایضا

بنود مهتری چه دست دهد — روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن — یا ملون لباس پوشیدن
یا ازینها که زیر دست تواند — هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود — گر توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن — در مراعات خلق کوشیدن

وله ایضا

دوش با آن هزار دیناری — شدم از صد طریق لعب انگیز
شد فتاده چو عرصه شطرنج — آن سیه روی میسنمود ستیز
گفتمش قایمست رخ بنهاد — گفت ازین بس بچین و زود بریز
قایم را که نداد از حرص — گفتم ای کنن باز شه برخیز

وله ایضا

گر کسان قدر می بدانندی — شب نخفتی و رز نشانندی
تاکها را ز چوب عود کنند — جویها را گلاب رانندی
صد و سی گز کنند دیوارش — پاسبانها برو نشانندی
پیش هر خوشه کنیزک ترک — بنشاندی مگس پرانندی

این جبه خضرا خور گر زوی پسکروهی	هر کو بزند یک جو بر سیخ زند سی مرغ
آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد	یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

وله ایضا

رحیم منکر خمار بود روزی چند	بدان دلیل که امخاص لایجب امخاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او	زمانه نیز برآمد که الجروح قصاص

وله ایضا

ای ان مگوی منصب دنیا که هیچ نیست	نقصان بود ز عزل کمالت نه از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی	کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه	هستند زشت و خوب و بد و نیک یکمحل
سیر سلوک کن که شهنشاه اختران	از برج حوت بهر شرف شد بسوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی	در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار	ور در پی خری بگشا بار در وحل
بشنو بگوش هوش تو بشنو تو پند ما	تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

وله ایضا

مدتی در طلب مال جهان گردم سعی	تا با خر خبرم شد که ز نقش ضرر است
عوض هرچه بمن داد فلک باز ستاند	نکند فایده پنساد چه ایش هنر است
عمر ضایع شد و از مال وفائی نه بد	اندوه عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یکنفس از غم بملک دو جهان	نفروشم که بملک دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر	همچو بحر است ضمیرم که سراسر گهر است

مالک ملک قناعت چه شدم گشم فاش	که ز سر هرچه زیاد است همه درد سر است

بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ
غم مخور شاد مشو زانکه جهان در گذر است

از بد دهر اگر همی رنجی	رنجش از روزگار جهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست	هر که دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چه منقلب است	دو سه روزی بساز سهل بود

وله ایضا

مدتی پیش پادشاه و وزیر	بر ندیمی و شاعری بودم
دل و جان عزیز را شب و روز	در مدیح و ثنا بفرسودم
گاه در بزم و گاه در محفل	هر کسی را بقدر بستودم
آخر الامر چون نظر کردم	گشت روشن چه باد پیمودم
باسر و کار خویشتن رفتم	سخن شیخ و وعظ بشنودم
طمع از مال و جاه ببریدم	بر تن و جان خویش بخشودم
خوش بکنجی کنون که حافظ را	با دو صد عاقبت بیاسودم

وله ایضا

ای باد صبا اگر توانی	از راه وفا و مهربانی
از من بر این خبر بیارم	کان سوخته را تو در نهانی
میمرد ز اشتیاق و میگفت	ای بی تو حرام زندگانی

وله ایضا

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو / دوری کند مباش بدان غره زینهار
خورشید را شعاع بود عام شوزان / کو خاص یابد از جهت دزد زینهار
خورسند باش و قانع و از بوستان مکن / از بهر روی خوان مطلب تره زینهار
این گرگ نفس را که برای تو آمد اسپست / حیفی بود تمام بن برد زینهار
حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس / گر بر سرت چو سین بنهد اره زینهار

قطعه

ای برادر در جهان روزی دو سه بگذران / کاین جهان بیوفا فرمان[...]ران نیست
دورها گردید گردون تا تو پیدا گشته / دور نبود گر کسی گوید که این دوران تراست
رو بر سیمین بری امروز یا فردا بخر / آن تصور کن که در صندوق و در همیان تراست
ماه روئی را که خورشیدش غلامی میکند / گر بدست آری فلک میدان که در فرمان تراست
این چنین صاحبجمالی هر کرا از تو درست / شب حریف بزم عیش و روز در میدان تراست
زر ز بهر آن بود تا زو مراد دل بخی / در کرم کش محکش الضاف دل بر جان تراست

وله ایضا

مرد خردمند هنرپیشه را / عمر دو بایست درین روزگار
تا بیکی تجربه آموختن / وز دگری تجربه بردن بکار

وله ایضا

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال / که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمن
کدام گوهر نظمیست در جهان که از و / شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو / که این قصیده فلان گفت آن غزل بهمان

سرآمد فضلای زمانه دانی کیست / ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان
سرآمد فضلا پادشاه ملک سخن / کمال دولت و دین خواجه جهان سلمان

وله ایضا

صباحم دوش باده بفرستاد / آن عتاب این خطاب می‌ارزد
لعل یاقوت فام او که بهی / ملک مالک رقاب می‌ارزد
قطره پیش او فرستادم / کو بصد خم شراب می‌ارزد

وله ایضا

هر که چون کاغذ و قلم باشد / دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش / چون قلم گردنش بتیغ بزن

وله ایضا

آفرین باد بر چو تو فرزند / ای نکو سیرت و خجسته رسوم
در کهف از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم

وله ایضا

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق / بپنج شخص عجب ملک فارس شد آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که کام خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که قاضی به از و آسمان ندارد یاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند — خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

وله ایضا

کبوتری زدلارام خود جدا افتاد — میان باغ شنیدم از و بغمناکی
که در فراق هم آواز خویشتن میگفت — ایا منازل سلمی واین سلماکی

وله ایضا

سرور اهل زمان و شمع بزم انجمن — آصف صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

وله ایضا

صباح جمعه و سادس ربیع الاول بود — که از دلم غم آن ماه رو بشد زایل
بسال هفتصد و هفت و چهار از هجرت — چو آب گشت بمن اینحکایت مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا کند سودی — کنون که عمر بسر یکسره رفت و بیحاصل

وله ایضا

اعظم قوام دولت و دین انکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت سوی خاک شد — در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس از آن — آمد حروف سال وفاتش امید جود

وله ایضا

مجد الدین سرور سالار قضا اسمعیل — که زدی کلک زبان اورش از شرع نطق

نافه هفته بد و از ماه رجب کاف الف — که بگلشن شد و این گلخن پردود بهشت
انکه میلش سوی حق بسی و حق گویی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از ابل بهشت

وله ایضا

بهاء الحق والدین تاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چه میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه اگر هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضا

رحمن لایموت چه این پادشاه را — دید اینچنان کز و عمل خیر لایموت
جانش قرین رحمت خود خواند تا بود — تاریخ این معامله رحمن لایموت

وله ایضا

بلبل سرو و سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق — که به از طلعت او تازه و خندان گل و مل
جمعه بد بیست و دو از ماه جمادی الاول — در پسین گاه که پیوسته شد از جزو بکل

وله ایضا

بروز کاف و الف از جمادی الاول — بسال ذال و دو کر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور عفو کرم باستحقاق
سپهر حلم و جهان آفتاب جاه و جلال — جمال دینی و دین
میان عرصه میدان خود بتیغ عدو — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان   در دل چرا نکشتی وز کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند   سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

وله ایضاً

چراغ اهل معنی خواجه حافظ   که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی ساخت منزل   بجو تاریخش از خاک مصلی

وله ایضاً

چه خوش شعریست الحق شعر حافظ   که دارندش چو جان از دل برابر
نسیمش هر نفس عطری دهد بوی   که باد ارواح پاک او معطر
چه خوانی خمریات پر خمارش   بمانی مست و عاشق تا بمحشر
الهی روضه اش پر نور داری   بدان وجهی که خود دانی نکوتر

وله ایضاً

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند   چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش   فلک بر سر نهاده لوح سنگین

وله ایضاً

سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق   چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
مکان قاضی یزد ارچه منبع فضل است   خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وله ایضاً

قدح بپیش آر تا یارم حجاب از پیش بردارد   مگر چون خویش از لعلش مراد از پیش بردارد
بپرسش میروم امشب که با ما هم قدح باشد   وگر باشد حجاب از ما شراب از پیش بردارد

قوت شاعری من سحر از فرط ملال   متنفر شده از بنده و گریزان میرفت
نقش خارزم و خیال لب جیحون می بست   با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که جز او جام سخن می نشناخت   من همی دیدم و از کالبدش جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من   کان شکر لهجه خوشخوان سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت   زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو   سخت میگفت دلا زار و گریان میرفت
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان   چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

وله ایضاً

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا   ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد   صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم   که شد روز من از غم چو شب ظلمانی
دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر   همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر   گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر خود را دیدم   توبره افشانده بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست   تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

وله ایضاً

بنیم نی ملک سلیمان گرفت   گرد منخر همه روی زمین
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش   چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و خنک فلک زیر ران   دست نه و ملک بزیر نگین

اینهمه او میکند او میدهد   گیست بگوید که چنان یا چنین

وله ایضا

شراب لعل مروق بجام گفت که من   چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
ز مردم بر تاک و عقیق در شیشه   سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من   حلال زاده بدید آید از نتاج حرام

وله ایضا

من ار زانکه بمستی هلاک   با یمن مستان بریدم بخاک
بسازید تابوتم از چوب رز   کفن بیند هر تک خرم برز
بآب خرابات غسلم دهید   پس آنگاه بردوشِ مستم دهید
مریزید بر گور من جز شراب   میارید در ماتمم جز شراب
ولی من نخواهم که بر مرگ من   نالد بجز مطرب و چنگ زن
تو ای حافظا سر ز مستی متاب   که سلطان نخواهد خراج از خراب

وله ایضا

برادر خواجه طالب تاب مثواه   پس از پنجاه و نه سال از دو فاتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد   خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان   از آنجا فهم کن سال وفاتش

وله ایضا

بروز شنبه ساد پس ز ماه ذالحجه   بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت   وزیر کامل بونصر خواجه فتح الله

بو

وله ایضا

شاها چه ترا بدانش و عدل سخا   آن مرد منم که می پرستم بسرا
بر خواه چه کید کردناکه از آن   دیروز بگرد خاطرت یاد مرا

وله رباعیات

جز نقش تو در نظر نیاید ما را   جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت   حقا که بچشم در نیاید ما را

وله ایضا

برگیر شراب طرب انگیز و بیا   پنهان ز رقیب سفله مستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو   بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

وله ایضا

روزی که فلک از تو بزمین پست مرا   کس با لب پرخنده نخیزد پست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم   من دانم و آنکه آفرین پست مرا

وله ایضا

با دوست نشین و باده و جام طلب   بوس از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح چه راحت جراحت طلبد   تو از سر زخم نیش حجام طلب

وله ایضا

گفتم که مگر باتفاق اصحاب   در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب   ای بیخردان وقت گل و ترک شراب

خالی که ز نخدان پری رخساریست
نامش نبرم که زیر آن اسراریست

چه را ز برای دانه بسیار کنند
یکدانه و یک چاه عجایب کاریست

وله ایضا

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

وله ایضا

دل خیمه بر آتش و آب زده است
خونابه ز دیده کان ره خواب زده است

این نقشه را بین که برون آورده است
این رنگ ببین که دیده بر آب زده است

وله ایضا

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگری که بی تو چون خواهم خفت

وله ایضا

با آنکه دلم در غم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است

در زلف تو بیچاره گرفتست دلم
یارب که در آن دام غریبان چون است

وله ایضا

نام بت من که هر ز ریش خجلست
زو نام ز نام حافظ من مخجل است

اول ستم و هیچ و قلبش روشن
لیکن عجب اینکه آخرش خون دلست

وله ایضا

در بحر دل ماست بسی در نهفت
واحسرت اگر چنین بماند ناسفت

دردی که توان گفت که گوید آن درد
فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

وله ایضا

آن سبز پسر که جان ما در غم اوست
وین سرخی اشک و چهره زردم از اوست

هر گونه غمی که هست آن در دل ماست
هر جا که دلی شاد بود خرم از اوست

وله ایضا

نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت
نه راز دل سوخته دل بتوان گفت

غم بر دل تنگ من از آنست که نیست
یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

وله ایضا

ماهی که قدش بسرو میماند راست
آئینه بدست و روی خود می آراست

من جان خودم چه پیشکش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

وله ایضا

بازای که جانم بجمالت نگرانست
بازای که دلم در غم هجرت بفغانست

بازای که بی روی تو ای نور دو دیده
سیلاب سرشک از من دلخسته روانست

وله ایضا

هر روز دلم بزیر بار دگر است
وز دیده من ز هجر خار دگر است

زان جهد همیکنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کار دگر است

وله ایضا

آنکیست که دل نهاد و فارغ بنشست
پنداشت که مهلتی و تاخیری هست

گو میخ مزن که خیمه بر باید کند
گو بار منه که بار بر باید بست

ازطعنه هرچه خردم دل بگرفت — وز سرزنش نیک و بدم دل بگرفت
ازمستی و نیستی چنان سیر شدم — کز جمله جهان و ز خودم دل بگرفت

ولە ایضا

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت — مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است — گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

ولە ایضا

ای قبله هر که مقبل آمد کویت — روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی — فردا بکدام دیده بیند رویت

ولە ایضا

ای سایه آفتاب زلف سیهت — شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم دار خط مشکینت — ای صبح جنیبت کش روی چو مهت

ولە ایضا

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است — تا بنده تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو — خورشید منیر و ماه تابنده شده است

ولە ایضا

تا چنگ سر زلف توام در چنگ است — هر لحظه دلم را طلبت آهنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را روزی — یا رب که دل خسته چه روزی تنگ است

ولە ایضا

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت — برگردن جان شده است صمصام غمت

از شربت جام دهر بیزار شدم — تا خون جگر میخورم از جام غمت

ولە ایضا

در کوی تو بیچاره تر از ما کس نیست — نزدیک تو بیچاره تر از ما کس نیست
در سلسله طناب آویخته ایم — زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

ولە ایضا

در مذهب ما کلام حق با علیست — طاعت که قبول حق بود با علیست
از جمله آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علی و اولاد علیست

ولە ایضا

می نوش که عمر جاودانی این است — خاصیت روزگار دانی این است
هنگام گل و سبزه و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این است

ولە ایضا

اهل گهر عشق زکانی دگر است — منزلگه عاشقان جهانی دگر است
مرغی که مدام دانه عشق خورد — بیرون ز دو کون آشیانی دگر است

ولە ایضا

نه جان تو با سر الهی پرداخت — نه در طلب نامتناهی پرداخت
وردا که چنان بنفس مشغول شدی — کز نفس معاش نخواهی پرداخت

ولە ایضا

دل خون شده و شرط دلنوازی اینست — در مذهب ما کمینه بازی اینست
با اینهمه غم هیچ نمی یارم گفت — شاید که ترا بنده نوازی اینست

ولہ ایضا

چون تیغ زند اجل سپر با چه جهت — چون حشمت و مال و گنج و زر با چه جهت
چند انکه بد و نیک جهان می بینم — یکهیچ که یکهیچ و دگر با چه جهت

ولہ ایضا

امروز که روز فرقت احبابست — نی وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا — می هست ولی حریف می نایابست

ولہ ایضا

غمهای جهان بکلی در دل ماست — صد گونه بهجر زمان حاصل ماست
سرخی شفق که می به پیشی هر شام — آن نیست شفق که جمله خون دل ماست

ولہ ایضا

شب رفت بپایان و حکایت باقیست — گر تو بگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی — المنة لله که حکایت باقیست

ولہ ایضا

در خوبی و دلبری بت من طاقست — بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل — شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

ولہ ایضا

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ بفرست — شادی همه بر لطیفه گویان صلوات

ولہ ایضا

گذاری کن سحر بر طرف گلزار — بسرو و گل ز ما پیغام بگذار
که با رویش ز حسن ای گل مزن لاف — که زردوزی نداند بوریاباف
مکش ای سرو پیش قد او سر — ازین فکر تبه زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهارست — برغم آنکه از می توبه کارست
شراب ارغوانی را بیاور — بده جامی که زهدم نیست در خور
بت از گوش من بیرون چنان — چو آن بنج که آواز خطیبان
ز هجرا نیست بس دارم شکایت — نمی گنجد درین جا این حکایت
غنیمت دان وصال گل غنیمت — بخون خوردن مصمم کن عزیمت
برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم

ولہ ایضا

الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش و مبارک خبر
سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنه چشم یار
همی بینم از دور گردان شگفت — ولی نیست با وی مجال گرفت
یکی کوه پاره سر اندر سحاب — کنام پلنگ آشیان عقاب
ز افعی صدش حلقه اندر کمر — ز تیغش زحل را سپر اندر خطر
هراسنده دیو از در غار او — دم اژدها در دم مار او
چنان قلعه اش گردن افراز بود — که با کرسی عرش همراز بود
دگر شرزه میغ آتشی میزند — ندانم چراغ که بر می کند
فریب جهان قصه روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است

یکی را دهد تیغ و رزکار زار | یکی را قلمزن کند روزگار
دلا در جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است آن بیابان دور | که گم شد در آن لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب | که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شیده ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان قصر بباد | که کس دخمه اش هم ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی دوتایی بزن | بیکتایی او که تایی بزن
بستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بساز آن نوآیین سرود | بگو با حریفان باواز رود
که بر آسمان مژده نصرتست | مرا بر عدو عاقبت فرصتست
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوایی بگلبانگ رود | بگو و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن | ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی برآر | ببین تا چه گفت از خرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
نهی زن که صوفی بحالت رود | ز مستی بوصلش حوالت رود

مغنی کجایی که وقت گل است | ز مستی جهانی پر از غلغل است
همان به که خودم بجوش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا بامنت جنگ نیست | کنی بردنی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی نوایی بزن | بما بینوایان صلایی بزن
چه خواهد شدن عالم از ما تهی | گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول پرسوز و ساز | که بیچاره کارا تویی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود | که بنمایم از دین صد زنده رود
مغنی تو پر کن مرا محرمی | زمانی بنی زن دم از همدمی
بی دور کن از دلت گر غمیست | دمی دم بنی دم که عالم دمیست
مغنی ز اشعار من یک غزل | بر آهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
مغنی بیا عود را ساز کن | نوایی نوآیین نو آغاز کن
بیک نغمه دردم را چاره ساز | دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی | زنی آتشی در دلم ایکنی
برون آر از فکر خود یکدمم | بهم برزن این خانمان غمم
مغنی بیا بشنو و کار بند | ز قول من این پند دانا پسند
چه غم لشکر آرد بیاران صفی | ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقی از باده پر کن بطی

که باهم نشینیم وعیشی کنیم   دمی خوش برآییم وطیشی کنیم
مغنی بزن چنگ در ارغنون   ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی   چه بنود زغم با وی آلایشی
بنام شه آغاز کن این درود   وگرنه چه حاصل زچندین درود

ولـه ایضا

باقبال دارای دیهیم وتخت   بهین میوه خسروانی درخت
فروغ دل ودین مقبلان   ولی نعمت جمله صاحبدلان
پناه زمین پادشاه زمان   مبرج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست   فروغ رخ مهر وماهی ازوست
جهاندار دین پرور تاج ور   کزو تخم جم گشت بازیب وفر
اگر برج آرد کمان پسان   بشاگردیش تیر بندد میان
وگر عقل نظمش کند مشتری   بتحسین دهد مهرش انگشتری
اگر لعبت مه چنین بایدش   بخلوت قمر همنشین بایدش
چگونه دهم شرح آثار او   که عقل است حیران در اطوار او
چه قدر وی از حد مدحت پیش   سراندازم از عجز تشویش خویش
چگویم ز انعام واحسان او   که باز است بر عالمی خوان او
چه دریای مدحش ندارد کنار   نثارا کنم بر دعا اختصار
برآرم باخلاص دست دعا   کنم روی در حضرت کبریا

بکبر

من با کمر تو در میان آرم دست   پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بربست کمر   تا من بکمر چه طرف برخواهم بست

ولـه ایضا

نوباوه گلشن جوانی عشق است   سرمایه عمر جاودانی عشق است
چون خضر گر آب زندگانی طلبی   سرچشمه آب زندگانی عشق است

ولـه ایضا

عشق تو زهر خبری خالی نیست   درد تو زهر بی بصری خالی نیست
هرچند که در خلق جهان میسنگرم   سودای تو از هیچ سری خالی نیست

ولـه ایضا

ای روی تو در لطافت آینه روح   خواهم که قدح نهای ترا من صبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام   ترسم که شود پای خیالت مجروح

ولـه ایضا

مردان رهت زنده بجانی دگرند   مرغان هواش ز آشیانی دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان   بیرون ز دو کون آشیانی دگرند

ولـه ایضا

دل گفت مرا کسی که نادان باشد   بگذار ورا اگر همه او جان باشد
ای هر که برای هر کسی رنج برد   ناچار بعاقبت پشیمان باشد

ولـه ایضا

در شب نفس صبحدم او بگشاید   وز رشته دل بند غم او بگشاید

از بسکی کار شکایت کردم   کانکس که فرو بست هم او بگشاید

وله ایضا

دل با رخ تو چه تعشق دارد   چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم چو دل   کان وجه بتازگی تعلق دارد

وله ایضا

وقتست که بلبل بگل آواز کند   این ناله در افزاید و آن ناز کند
بلبل سخن فصاحت آغاز کند   تا گل بشکر خنده دهن باز کند

وله ایضا

بیچاره دلم ز خود دمی غافل بود   هر فکر که میکرد همه باطل بود
ناگه ز جهان کناره کرد و برفت   چون دید که کار دهر بیحاصل بود

وله ایضا

با می بکنار جوی میباید بود   وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است   خندان لب و تازه روی میباید بود

وله ایضا

عشق آتش غم در دل دیوانه نهاد   زنجیر بلا در دل دیوانه نهاد
بر من بگذشت هیچ روزی و شبی   تا پای مبارک اندرین خانه نهاد

وله ایضا

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند   صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چه بر مراد ایی تو بود   نام تو میان عشقبازان نبرند

گویند کسانی که ز می پرهیزند   زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم   تا بو که ز خاکم اینچنان انگیزند

وله ایضا

زان باده دیرینه دهقان پرور   در ده که طراز عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان   تا هر دو جهان بکومیت ای سره مرد

وله ایضا

آنکس که دلی پاک ز عیبش باشد   در آینه حسن چه ریبش باشد
از سر میان دهنت واقف نیست   بیرون ز کسی شنو که غیبش باشد

وله ایضا

بردار دل از ما در دهر ای فرزند   بالنصف اخیر شوهرش در پیوند
تا قلب ندادی اینچنان نقادی   چون حافظا اگر شدی بر دیش خورسند

وله ایضا

با یار کسی دست در آغوش نکرد   تا ترک زر و سیم در آغوش نکرد
پی زربت شوخ دیده هرگز سخنم   با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

وله ایضا

اول بوفا می وصالم در داد   چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پس آب دو دیده بر از آتش دل   خاک ره او شدم بباد م برداد

وله ایضا

با مردم نیک بد نمی باید بود   وز پایه دیو دد نمی باید بود

مفتون معاش خود نمی‌باید بود | در پایهٔ دیو و دد نمی‌باید بود

وله ایضا

چون غنچه ز گل قبا به پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب | هم در سر میخانه سرانداز شود

وله ایضا

دل در خم زلف دوست جائی طلبد | در بند بلا کرده گشائی طلبد
جان پیشکش ابروی جانان کردم | چون حاجب او لعل بهائی طلبد

وله ایضا

چون حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست دلبری نوش کنی | سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

وله ایضا

راه طلب تو خار غمها دارد | کو راهروی که این قدمها دارد
دانی ز چه روشناس عشقت آن کس | بر چهرهٔ جان داغ ستمها دارد

وله ایضا

از چرخ بجز کونه میدار امید | وز گردش روزگار میسل ز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود | پس موی سیاه من چرا گشت سفید

وله ایضا

گنج گهر از گفتهٔ ما یافته اند | درج در راز سفتهٔ ما یافته اند
هر نکته که در دلی قراری گیرد | در خاطر آشفتهٔ ما یافته اند

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن است این نه عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

وله ایضا

ای گل ز برم همنفسی می آید | شادی دلم از دو بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش | کز رنگ تو ام بوی کسی می آید

وله ایضا

نه دولت دنیا بستمی ارزد | نه لذت هستیش عدم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان | این محنت هفت روز غم می ارزد

وله ایضا

هجرت که بجان من درویش آمد | گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
بهتر سیدم گز سوم روزی دور | دیدی که همان روز بدم پیش آمد

وله ایضا

آنان که بما طرهٔ دستار فروشند | خار سر دیوار به بازار فروشند
آسایش خاطر که بگردی دنیا پی | در کوی خرابات بجز دار فروشند

وله ایضا

خلقت بسراپرده نمی میگردد | بازار تجبرت بته میگردد
ما را خجل و دروغ زن میکنی | پیدا است که روی که سیه میگردد

وله ایضا

روزی که فراق از تو دورم سازد | در هجر رخ تو ناصبورم سازد

گر چشم بروی دگری بگشایم | حق نمک حسن تو کورم سازد

وله ایضا

من بنده آن کسم که شوقی دارد | در گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد

وله ایضا

وقتست که مستان بطرب برخیزند | اندر می و معشوق شراب آویزند
یکچند نقاص عمر فانی زده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند

وله ایضا

یا کار بکام دل مجروح شود | یا ملک دلم بر ملک روح شود
امید من انست بدرگاه خدای | کابواب سعادت همه مفتوح شود

وله ایضا

یاری که بخرد بخت شورین چه سود | شادی چه مذید این دل غمین چه سود
آن مردم دین بود که از دیده برفت | چون مردم دین نیست در دیده چه سود

وله ایضا

یاران چه بهم دست در آغوش کنید | این گردش چرخ را فراموش کنید
چون دور بمن رسد نباشم بر جای | بر یاد من و قصه من گوش کنید

وله ایضا

ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر | عیبی نبود ز دوستان یاد آور
ما را می لعل نیست جز در دیده | می را که تو در پیاله داری میخور

آن لعل در آبگینه ساده بیار | وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک | باد است بود که بگذرد باده بیار

وله ایضا

خوبان جهان جهد توان کرد بزر | خوش خوش بر از ایشان توان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین | کان نیز چگونه سپر آورد بزر

وله ایضا

تا چند جفا بر من غمخوار آخر | هم آر برین دیار پدار آخر
صد دل بسر زلف زیبا افکندی | ای جان کسی دلی بدست آر آخر

وله ایضا

ایام شبابست شراب اولیتر | هم غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و رباط | در جای خراب هم خراب اولیتر

وله ایضا

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان خورده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی | بر مردم رند نکته بسیار مگیر

وله ایضا

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر | بنیاد پری نهاد ویرانه عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد | حمال زمانه رخت از خانه عمر

وله ایضا

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودا زده را چاره بساز

بگشا که لبم بگیرد ز نفسم بگذار
در عیش خوش آویزنه در عمر دراز

وله ایضا

دوش از غم دل دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
رازی که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل زار خویش گفتم تا روز

وله ایضا

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس
از پیش خبردار نه آگاه ز پس
افسوس که در مدت عمری که گذشت
نه شاد ز خود شدم نه آباد ز کس

وله ایضا

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض لطف حقی حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

وله ایضا

ای کرده وداع کنج ویرانه خویش
بشنو سخن رهی ز دیوانه خویش
در کلبه ما گر نفسی بنشینی
زنهار مکن ز یاد کاشانه خویش

وله ایضا

در گوش دلم گفت سخنگوی خوش
کای یافته حسن خلق و بس خوبی خوش
بر آتش اگر دلت نسوزد چون عود
از تو بدماغی نرسد بوی خوش

وله ایضا

چون یاد کنم ز عمر بیحاصل خویش
در آمدن و رسیدن منزل خویش
وز حال بد و واقعه مشکل خویش
ماتم دارم بسی درون دل خویش

قایل

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
ای مرهم جان بر جگر ریش ببخش
دشمن نشود دوست گرش سر بخشی
بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

وله ایضا

ای دوست دل از جفای دشمن برکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
ور نا اهلان تمام دامن درکش

وله ایضا

چشم تو که سحر بابلست استادش
یارب که فسونها برود از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزه در نظم حافظ بادش

وله ایضا

بازای و چه کردی و چها کرد فراق
ما را و ترا ز هم جدا کرد فراق
گر بار دگر بخدمتت باز رسم
من با تو بگویم که چها کرد فراق

وله ایضا

چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال
حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید
مانند سنگ خاره در آب زلال

وله ایضا

بجحچمن جمال فرخنده گل
که گریه ابر من و که خنده گل
سرو ارچه بآزادی خود مینازد
از راستی که داشت شد بنده گل

وله ایضا

خاک سر کوی آن بت سنگین جال
میبوسیدم شبی بامید وصال

پنهان ز رقیب آمد و با من گفت
میخور غم ما و خاک بر لب می مال

وله ایضا

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل
نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم حاصل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

وله ایضا

از غمزهٔ تو چه خرابست دلم
وز آتش عشق تو کبابست دلم
روزی بگر آنزوی بمه نسبت کرد
زان روی همیشه در حجابست دلم

وله ایضا

مقبول دل خواص و مشهور عوام
خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام
در خطهٔ شیراز بنا پست و نشان
رود [illegible] آری حافظ و حاجی قوام

وله ایضا

از رنگ رخش نشان اطلس ترسم
وز چشم خوشش حدیث اطلس ترسم
صد روزنه پسینم نرسی از کس
یک لحظه نه چشمت ز صد کس ترسم

وله ایضا

هرچند که در قصر جهان گوش کشیدیم
جز زمزمهٔ عشق صدایی نشنیدیم
بستیم خیال دهن یار و درین فکر
رفتیم بملک عدم و هیچ ندیدیم

وله ایضا

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یاد خود ندارم جز غم
یک همدم و دمساز ندارم نفسی
یک مونس همنشین ندارم جز غم

دوشینه شبی با تو بروز آوردم
گر هست دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
بار چشمهٔ لعل آبدارت خوردم

وله ایضا

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا بر داری کام جهان از لب جام
در کام جهان چه تلخ و شیرین هست
این از لب یار خواه و آن لب جام

وله ایضا

عمری پی مراد ضایع دارم
وز دور فلک چه هست که مانع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من آه چه طالع دارم

وله ایضا

ای باد اجل چو من ز پا افکنده شوم
وز بیخ درخت عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
تا بو که ز باده تر شوم زنده شوم

وله ایضا

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نفخهٔ گلزار عجب می شنوم
یا باد حدیثی از لبش میگوید
القصه حکایتی عجب می شنوم

وله ایضا

در هجر تو من شمع افروزان گریم
دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دل نخیزم
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

وله ایضا

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه نکنم دراز و کوتاه کنم / باز آی که باز از انتظارت مردم

وله ایضا

من ترک تو ای نگار آسان ندهم / تا پیش ز مرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا / او را بدو صد هزار مرجان ندهم

وله ایضا

چون حاصل آدمی درین شورستان / جز خوردن غصه نیست یا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت / وآسوده کسی که خود نیامد بجهان

وله ایضا

ای باد بگو ز راه دلداری من / آنرا که بناشد غمش از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز / آیا داری خبر ز بیداری من

وله ایضا

ای راه تو صحرای عمل پیمودن / تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر شوی بهر طمع / آخر نه شکار گور خواهی بودن

وله ایضا

با آنکه نهند مهر و مه صد تمکین / بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و دل زبان تنگم فشان / وز آتش انتظار فارغ منشین

وله ایضا

چون باده ز غم ببایدت نوشیدن / با لشکر غم نبایدت کوشیدن
سبز است لب ساغر و / می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

حافظ ورق سخن درازی طی کن / وین جامه تذویر و ریائی طی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست / دم درکش و جام عیش را پر می کن

وله ایضا

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو / زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان / آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

وله ایضا

ای باد حدیث من نهانش میگو / درد دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد / میگو سخنی و در میانش میگو

وله ایضا

ای در دل من مهر و تمنا همه تو / واندر سر من مایه و سودا همه تو
چندان که بروی کار در مینگرم / امروز همه توئی و فردا همه تو

وله ایضا

ای نور گرفته عارض ماه از تو / ببرید مرا زمانه ناگاه از تو
زنهار که چون تو زندگانی خوش نیست / ای نور دو دیده لوحش الله از تو

وله ایضا

آنم که پدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / یا جرم من است پیش یا رحمت تو

وله ایضا

ای شرم زده غنچه مستور از تو / حیران و خجل نرگس مخمور از تو

گل با تو برابری نیارد کردن
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

وله ایضا

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغی است بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

وله ایضا

آن جام طرب نگار بر دستم نه
آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر به پیچد بر رو
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

وله ایضا

جانا منشین برگذر تیزی آه
کآتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا بر سر کوی خود نپنداری سهل
شب گردی و گریه و سحرخیزی آه

وله ایضا

این دین چمن که هر کس دیده
این عشق بر افلاک چه بس کردیم
آنکس که پس پشت کسان بد گوید
اندر پس پشت خود بسی کس دیدم

وله ایضا

ای از تو مرا امید بهبودی نه
با من تو چنانکه بیش از این بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا
برهم شکنی ولی بدین زودی نه

وله ایضا

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خون کن و صبر برگمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانی
یک قطره خون است و هزار اندیشه

از دست جوانیم چه بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

وله ایضا

سیمین ذقنا چه حالیست بدین بی‌پیری
ای نوجوان و لب ... دو و بیکبینی
آیینه بجیب از کمال عیب
شو مردم چشم خود و در وی بینی

وله ایضا

از سادگی و بیکسی و مسکینی
وز سرزنش و تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دین اگر نشانمت ننشینی

وله ایضا

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی
کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبرم یکجو از حاتم طی

وله ایضا

گل گفت اگر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
از بیکسی مرا چنین میسوزند
ای وای من ار کسی داشتمی

وله ایضا

من ترک شراب کرده بودم ناگاه … یادی ز لبش کرد درونم آگاه
بازم لب او فکند در و سوسه … لاحول و لا قوت الا بالله

وله ایضا

کاج حافظ پسر احمد کنگر بودی … تا درین شهر زر زیر پاو پر بودی
کاج حافظ نزدی لاف ز اشعار سخن … ارده و دوشاب خور و سخره و لر بودی

وله ایضا

گفتیم بکوزه گر که میکن نظری … فردا بسر خاک تو آید دگری
تا کی تو ز خاک دیگران کوزه کنی … از خاک تو هم کوزه کند کوزه گری

وله ایضا

مگوی و بجز مصلحت خویش مگوی … چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی … یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

وله ایضا

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای … ما را مگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ریائی بر خاک … سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

وله ایضا

گر همچو من افتاده این دام شوی … این بس که خراب باده جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم … با ما منشین وگرنه بدنام شوی

وله ایضا

ای کاج که بخت سازگاری کردی … یا دور زمانه بازیاری کردی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی … گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
من ظلم و جفا مرا نمیسوزند … ای وای بتو که پیری و پر کهی

